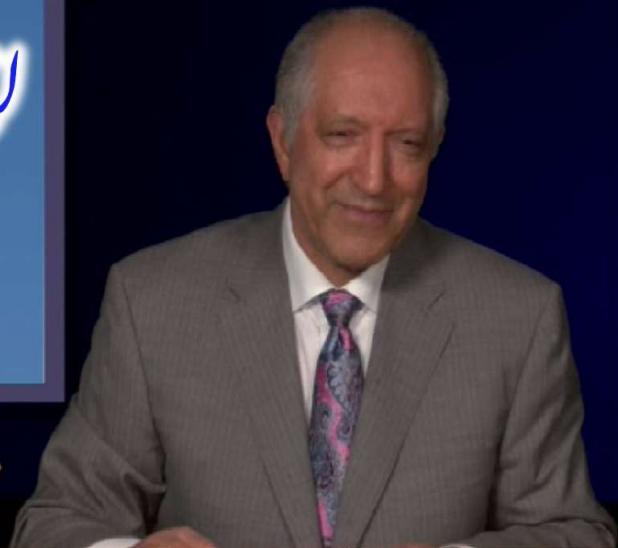


گرچه به زیر دلقمر، شاعر و کیتیادی
ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۱۲/۲۶



کنجمنصور
مشکران برنامه ۹۰۹
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

گرچه به زیرِ دلقی، شاهی و کیقبادی
ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی

گرچه به نقش پستی، بر آسمان شدستی
قندیلِ آسمانی، نه چرخ را عمادی

بستی تو هست ما را، بر نیستیِ مطلق
بستی مراد ما را بر شرطِ بی‌مرادی

تا هیچ سست پایی، در کوی تو نیاید
پیش تو شیر آید، شیری و شیرزادی

سر را نهد به بیرون، بی‌سر بر تو آید
تا بشنود ز گردون بی‌گوش، یا عبادی

یک ماهه راه را تو، بگذر برو به روزی
زیرا که چون سلیمان بر بارگیرِ بادی

دینار و زر چه باشد؟ انبارِ جان بیاور
جان ده، درمِ رها کن، گر عاشقِ جوادی

حاجت نیاید ای جان، در راه تو قلاؤز
چون نور و ماهتاب است این مُهتدی و هادی

مه نور و تابِ خود را از جا به جا کشاند
چون اشترِ عرب را از جا به جای، حادی



از صد هزار تُرَبه بشناخت جان مجنون
چون بوی گور لیلی، برداشت در مُنادی

چون مه پی فزایش، غمگین مشو ز کاهش
زیرا ز بعد کاهش، چون مه در ازدیادی

هر لحظه دسته دسته، ریحان به پیشت آید
رُسته ز دست رنجت، وز خوب اعتقادی

تَشْنِیع بر سلیمان، آری که گم شدم من
گم شو چو هدهد ار تو دربندِ اِفتقادی

يَا صَاحِبِي هَذَا دِيَابَجَةُ الرَّشَادِ
الصُّبْحُ قَدْ تَجَلَّى حَوْلُوا عَنِ الرَّقَادِ

«ای یار من، این سرآغاز رهایی است، صبح دمید، از خواب برخیزید.»

الشَّمْسُ قَدْ تَلَّالَا مِنْ غَيْرِ احْتِجَابٍ
وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادٍ

«خورشید بدون حجاب درخشان شده است، پیروزی بدون تلاش و کوشش پیاپی شده است.»

الرُّوحُ فِي الْمَطَارِ وَ الكَّأْسُ فِي الدَّوَارِ
وَالهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَ السُّكْرُ فِي امْتِدَادِ

«جان در پرواز است و جام‌های شراب در گردش، غم و اندوه در گریز و سرمستی در تداوم است.»

دلق: خرقه، جامهٔ درویشی

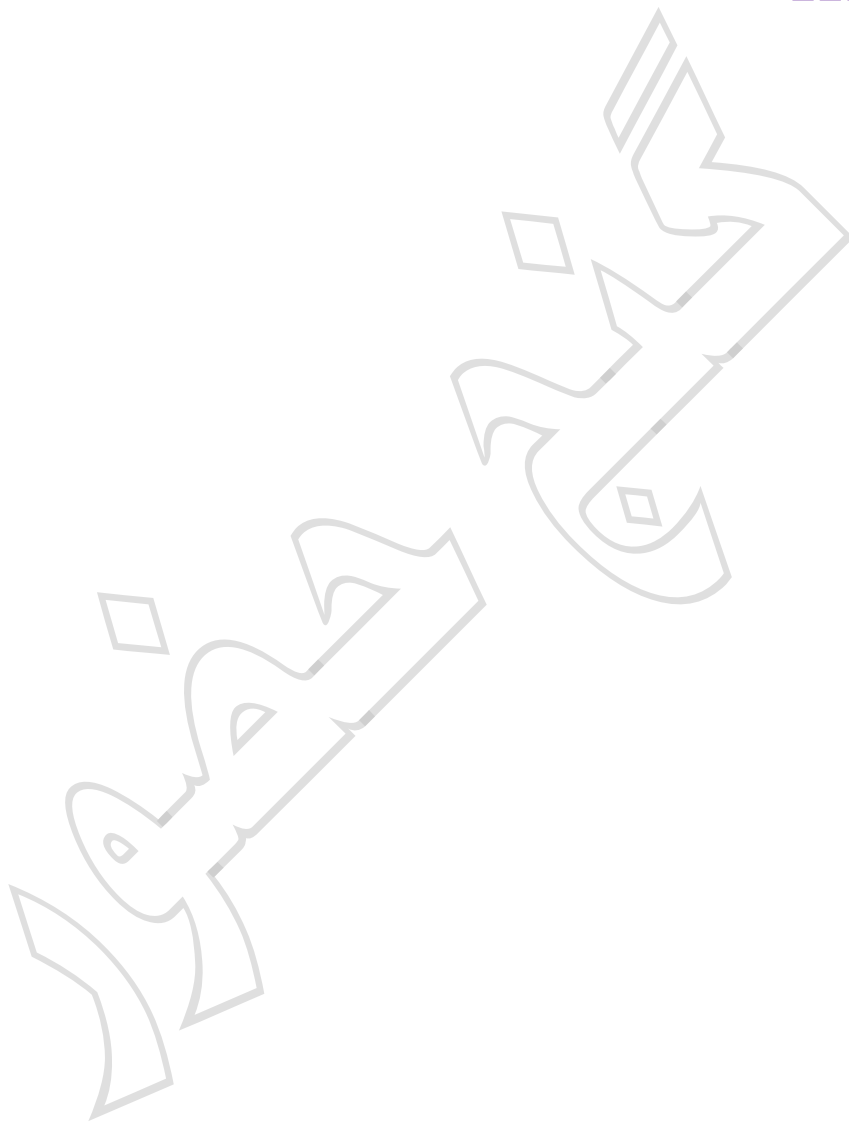
قَدْبِل: چراغ آویز، مجازاً خورشید و ماه

سست پا: ناتوان، عاجز، زمین‌گیر

یا عبادی: اشاره به آیاتی است که خطاب به بندگان مؤمن است. مانند سورهٔ زمر (۳۹)، آیهٔ ۵۳



بارگیر: اسب، مرکب
جواد: بخشنده، جوانمرد، از صفات خداوند
قلاؤز: راهنما، رهبر
مُهتدی: هدایت شده
حادی: کسی که بر شتران آواز خواند که سریع‌تر راه بروند.
تُربه: تربت، خاک، مزار
تَشْنیع: سرزنش، بدگویی
إفتقاد: جستجو، گمشده را جستن. اشاره به عدم حضور هدهد در مجلس سلیمان(ع) است. (آیات ۲۰ تا ۲۲ سوره نمل)



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۹۳۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گرچه به زیرِ دلقی، شاهی و کیقبادی ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

دلق: خرقة، جامهٔ درویشی

این سخن حقیقتی است که مولانا می‌خواهد انسان به یاد بیاورد و درواقع از جانب هشپاری یا امتداد خداوند به خودش است. اگر به زبان دویی سخن بگوییم، سخن خداوند به ماست یا ما به اوست؛ چون هردو یکی هستیم و ما این حقیقت را الآن درک می‌کنیم که گرچه که زیر «دلق» هستیم، یعنی انسان گرچه که زیر یک لباس کهنه‌ای است به نام من‌ذهنی یا لباس همانیدگی‌ها اما در اصل امتداد خداست یعنی هم «شاه» است هم «کیقباد».

کیقباد می‌داند سرسلسله، سلسلهٔ یا اولین پادشاه سلسلهٔ کیانی است و منظور از کیقباد در این‌جا یعنی دارای فرّ ایزدی هستیم.

پس انسان گرچه که پوشش کهنه‌ای دارد از همانیدگی‌ها ولی هنوز امتداد خداست، بنابراین شاه است، شاه وجود خودش است و دارای فرّ است. فرّ، برکتی است که وقتی مرکز ما عدم می‌شود از ما تابش می‌کند و فرّ ایزدی مستلزم تبدیل انسان از همین دلق یا من‌ذهنی به هشپاری حضور است.

و می‌گوید که گرچه که اصل ما، یعنی ای انسان، تو به چشم دیده نمی‌شوی «ورچه ز چشم دوری» با چشم نمی‌شود تو را دید، می‌توانیم بگوییم ای خدا این‌که من به‌صورت تو هستم به چشم دیده نمی‌شود. یا از طرف زندگی، ای انسان اصل تو من هستم که با چشم حسّی یعنی با این چشم و ذهن دیده نمی‌شود. اما مرکز تو سینه و کل وجودت من هستم، «یاد» من است، اثر من است. ما می‌دانیم ۹۹/۹۹ درصد وجود ما خالی است، پس زندگی یا هشپاری یا خداوند خودش را به‌صورت خلأ یعنی جای خالی در ما نفوذ داده. برای همین می‌گوید جان و سینه‌ات، مرکزت من هستم، گرچه که الآن مرکزت عوض شده است.



شکل • (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره هم‌اندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

و این صحبت‌ها با این شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] همین‌طور که می‌دانید، بسیار روشن می‌شود. وقتی ما وارد این جهان می‌شویم از جنس شاه و کیتباد هستیم. یعنی دارای فرّ ایزدی هستیم و به چشم دیده نمی‌شویم و درواقع از جنس خداوند هستیم. بنابراین جان و مرکز ما عدم است، خلأ است و چهارتا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همین عدم می‌گیریم ولی به محض ورود به این جهان [شکل ۱ (دایره هم‌اندگی‌ها)] با چیزهای این جهانی هم‌هویت می‌شویم یا هم‌اندیده می‌شویم. یعنی این چیزهایی را که به بقای ما کمک می‌کنند مثل پول، مثل غذا، مثل پدر و مادرمان و هرکسی که در اطراف ما هست، مهم هستند برای ما، مهم هستند یعنی به باقی ماندن ما و ادامه زندگی ما کمک می‌کنند، ما با این‌ها هم‌اندیده می‌شویم، یعنی تصویر ذهنی آن‌ها را می‌گیریم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند مرکز ما.

بنابراین مرکز ما از عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که همان «شاه و کیتباد» و «یاد» خداوند است عوض می‌شود به جسم [شکل ۱ (دایره هم‌اندگی‌ها)]. حالا دیگر ما برحسب این چیزها می‌بینیم چون این‌ها مرکز ما می‌شوند و عینک دید ما و چون از طریق این‌ها می‌بینیم عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این چیزها می‌گیریم و این «دلق» است.

«دلق» یعنی پوشیدن این لباس، لباس هم‌اندگی‌ها، پس از ورود به این جهان و دیدن برحسب آن‌ها. ما متوجه شده‌ایم که وقتی این دلق یا این لباس را ما می‌پوشیم، لباس هم‌اندگی‌ها را برحسب آن می‌بینیم، ما یک من توهمی یا ذهنی یا فکری تشکیل می‌دهیم و این من‌ذهنی از حرکت فکر روی هم‌اندگی‌ها به وجود می‌آید. یک من فکری ساخته‌شده از فکر که درواقع چون دائماً ما درون این هستیم، چراکه دائماً برحسب یک چیزی می‌بینیم و معمولاً هم این فکرها کهنه هستند، می‌گوییم این لباس خیلی کهنه هست.



و حالا می‌گویید درست است که الآن دل‌پوشیدی ولی همان شاه هستی در اصلت هیچ تغییری به وجود نیامده. می‌دانیم که در اثر پوشیدن این لباس من‌ذهنی ما یک پرده پندار درست می‌کنیم یا من‌ذهنی کمال‌یافته برای خودمان می‌سازیم. یعنی هرکسی یک پندار کمال دارد، یعنی یک پارکی ساخته، یک «من» ساخته که به خیال خودش این کامل است.

و همین پندار کمال همین الآن هم توضیح خواهیم داد با شعرهای مربوطه که دائماً به ما ضرر می‌زند؛ پس این چیزی که ما درست می‌کنیم به نام دل‌پندار در این جا و برحسب آن می‌بینیم علی‌الاصول باید در دوازده‌سالگی، ده‌سالگی این شناخته بشود و بیفتد ولی چون ما اصلاً نفهمیدیم که برای چه آمدیم، فکر می‌کنیم که باید این دل‌پندار را نگه داریم و بپوشیم، برحسب آن زندگی کنیم و بمیریم. ولی این موقت است. ما می‌دانیم که از یک زمانی به بعد شروع می‌کند به ما ضرر زدن.

همیشه این بیت یادمان باشد می‌گوید:

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

«چون ز زنده مرده بیرون می‌کند»، خداوند از زنده مرده را بیرون می‌کند. پس من‌ذهنی دائماً حول و حوش مرگ و خراب‌کاری می‌گردد و مصرع دومش هست: «نفس زنده سوی مرگی می‌تند» یعنی نفس زنده این اسمش نفس است یا من‌ذهنی هست. هر فکری می‌کند هر کاری می‌کند به ما ضرر می‌زند و چون ما یک انسان کمال‌یافته هستیم از نظر خودمان، ضررهایی را که ما به خودمان می‌زنیم زیر بارش نمی‌رویم و انکار می‌کنیم چون فکر می‌کنیم کامل هستیم.

پس هر دل‌پوشی که لباس من‌ذهنی را پوشیده یک پندار کمالی از خودش دارد که به دروغ ساخته البته، کامل نیست. ولی وقتی لحظه‌به‌لحظه به خودش ضرر می‌زند با فکرهای خودش یعنی با فکرهای همانیده خودش و عمل خودش به خودش ضرر می‌زند، چون انتظار ندارد خودش به خودش ضرر بزند، برای این‌که کامل است یا فکر بدی بکند زیر بارش نمی‌رود و به گردن دیگران می‌اندازد. پس به خودش ضرر می‌زند و به گردن دیگران می‌اندازد و دیگران را ملامت می‌کند، هیچ‌موقع اصلاح نمی‌شود، روزبه‌روز بدتر می‌شود. از طرف دیگر برحسب پندار کمال خودش، انتظار کمال از هر چیزی و از هرکسی را دارد و به میل خودش از اشخاصی که برایش مهم



هستند، آدم‌های کامل درست می‌کند که آن‌ها رفتار کمال‌یافته را از خودشان نشان نمی‌دهند. بنابراین لحظه‌به‌لحظه در معرض خشم است و رنجش است که چرا این آدم این‌طوری رفتار می‌کند! دارم راجع به «دلق» صحبت می‌کنم. این «دلق» همان پندار کمال است. می‌گوید گرچه که تو در این حالت هستی ولی ناامید نباش، نگران نباش، هنوز شاه و کیقباد هستی.

به‌هر حال می‌بینید که انتظار کمال از دیگران آثار بسیار سویی دارد، روابط ما را بهم می‌ریزد. بنابراین این‌که انتخاب ما به‌عنوان دوست یا همسر چرا کامل نیست یا برمی‌گردد به این‌که یا بدشانس درآمدیم یا این‌که انتخاب غلط بوده و من چون آدم کاملی هستم انتخاب نمی‌تواند غلط باشد؛ پس این شخص ایراد دارد در حالی‌که آن شخص ممکن است ایراد نباشد بسیار هم واقعی باشد.

ولی واقعیت این است که هیچ‌کس کامل نیست و انتظار کمال از کسی نمی‌شود داشت. از خودمان هم انتظار کمال نباید داشته باشیم و مولانا می‌گوید که این مثل موش است و از انبار ما می‌دزدد. یعنی این‌که هر موقع مثلاً ما دچار هیجانات منفی می‌شویم مثل خشم، رنجش یا واکنش‌های بد در واقع داریم زندگی را تبدیل می‌کنیم به درد.

این موش می‌دزدد، می‌گوید این موش دارد از ما می‌دزدد، مواظب باش و شعرش را پایین خواهیم خواند برایتان. فقط در این‌جا توضیح می‌دهم، یک کمی آن‌جا هم یک توضیح مختصری خواهیم داد. هزاربار هم این مطلب را توضیح بدهیم باز هم کم است. اگر شما انشا بنویسید که این من‌ذهنی کمال‌یافته در ما که دروغین هست، چه ضررهایی به ما می‌زند چجوری ضرر می‌زند و توضیح بدهیم، باز هم کم است. کم است یعنی ما باز هم اشتباه خواهیم کرد و چرا که ما خیلی علاقه داریم پندار کمال داشته باشیم، هیچ‌کس فکر نمی‌کند که این دلق، کهنه هست و بد است و ما با این دلق همان‌ده هستیم، برحسب چیزها می‌بینیم و این کار غلط است و آدم‌هایی که این‌جور دانش را ندارند در درد زندگی می‌کنند.

شما حساب کنید که انسان اشتباه بکند، اول که فکر می‌کند کامل است، بعد هم اشتباه به خودش ضرر بزند ولی چون کامل است به خودش نمی‌تواند بگیرد، گردن دیگران بیندازد. ما چقدر می‌توانیم گردن دیگران بیندازیم و این غیرحقیقی باشد. پس ما درست نمی‌شویم. برای همین است که آدم‌ها درست نمی‌شوند. آدم‌ها درد می‌کشند درست نمی‌شوند.

در این غزل می‌بینید که مولانا یک چشمی هم به این موضوع دارد، «گرچه به زیر دلقی» همین «گرچه به زیر دلقی» یک کتاب می‌شود نوشت. ولی امیدوار باشیم که هنوز این شاهی در ما هست. حالا به این شاهی ما چجوری دست پیدا می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] گفتیم که ما می‌آییم گرچه به زیر دلق هستیم چون می‌دانیم از جنس شاه و کیقباد هستیم در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم.

فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که ما از اتفاق این لحظه زندگی نمی‌خواهیم و خود زندگی را، عدم را می‌گذاریم در مرکزمان. فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه یعنی اتفاق از مرکز ما می‌رود بیرون. یعنی هرچه که ذهن نشان می‌دهد می‌رود بیرون و آن فضای گشوده‌شده می‌شود مرکز ما و آن خود زندگی‌ست خود خداست و اصل ماست. پس عدم دوباره می‌شود مرکز ما، اگر بتوانیم مرکزمان را عدم نگه داریم. یعنی لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنیم یک اسمش هم تسلیم هست، لحظه‌به‌لحظه تسلیم بشویم که تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را از جنس عدم می‌کند. یعنی ما از جنس همین هشیاری اولیه می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که وقتی وارد این جهان شدیم از جنس آن بودیم.

پس فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] تا بالاخره شناخته می‌شود که در چه چیزی سرمایه‌گذاری شدیم و زندگی سرمایه‌گذاری شده در دردها همین‌طور همانندگی‌ها آزاد می‌شود و اگر آزاد بشود ما دوباره شاه و کیقباد می‌شویم هشیارانه [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. یعنی از جنس بی‌نهایت و ابدیت خداوند می‌شویم ما اصلاً برای همین کار آمده‌ایم.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



پس از این صحبت می‌بینید که چقدر تعهد و هماهنگی [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] نسبت به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] مهم است معنی‌اش این است که ما مرتب باید فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و متعهد به مرکز عدم بشویم. هر موقع مرکزمان جسم شد فوراً برگردیم فضاگشایی کنیم. اصلاً دیگر هیچ صحبت دیگری نکنیم و این موضوع را مدت‌ها ادامه بدهیم شاید دو سه سال ادامه بدهیم و تکرار کنیم. اگر دیدیم مرکزمان دوباره جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] دوباره فضا را باز کنیم و یادمان باشد که از اتفاقی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی نخواهیم.

پس ما در این لحظه حواسمان است که شاهی و کیقبادی خودمان را با مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] دوباره به دست بیاوریم و آن چیزی را که چشمان می‌بیند، یعنی اتفاق این لحظه، از آن زندگی نخواهیم و ما بدانیم که در جان و سینه ما خداوند هست ولی چون ما فعلاً جسم را می‌خواهیم ببینیم برای این که وقتی مرکز ما پر از همانیدگی شد ما هشیاری جسمی پیدا کردیم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، الآن با فضاگشایی دوباره هشیاری‌مان را از جنس هشیاری نظر می‌کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

اگر هشیاری نظر زمانی که مرکزمان عدم است به دست بیاید خواهیم دید که در آن موقع ما داریم فکرهايمان را می‌بینیم یعنی ذهنمان را تماشا می‌کنیم. این را می‌گوییم «حضور ناظر». وقتی حضور ناظر وجود دارد این ناظر از جنس ماست و زندگی است یا خداوند است. ما داریم فکرکننده را می‌بینیم؛ پس فکرهايمان را می‌بینیم اعمالمان را می‌بینیم و خواهیم دید که این ذهن ما وقتی که همانیده شده چه کارهایی می‌کند و وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند چقدر اشتباه می‌کند. یعنی ما فوراً می‌توانیم اشتباهات خودمان را با حضور ناظر ببینیم. حضور ناظر توجه می‌کنید که همیشه در ما هست.

یعنی این هشیاری جسمی و هشیاری حضور این طوری نیست که به هم تبدیل نشوند، ما می‌توانیم فوراً از فکرهايمان منفصل بشویم و بشویم ناظر ذهنمان. این کار به وسیله ما هر لحظه صورت می‌گیرد، منتها ما متوجه نمی‌شویم. مثلاً ما وقتی نگاه می‌کنیم، به هر چیزی که نگاه می‌کنیم، آن را به صورت جسم می‌بینیم، ولی فضای اطراف آن را هم می‌بینیم. پس بنابراین در ما هم جسم بین وجود دارد، هم فضا بین وجود دارد. شما اگر فضا را نبینید، از فضای خالی بین مثلاً دوتا چیز نمی‌توانید رد شوید یا اصلاً رانندگی نمی‌توانید بکنید. رانندگی معنی‌اش این است که شما فضا را می‌بینید، در آن فضای بین اجسام رانندگی می‌کنید یا راه می‌روید.

پس در ما این عدم و هشیاری نظر دائماً وجود دارد. برای همین است که در بیت دوم می‌گوید که «بر آسمان شدستی» یعنی «بر آسمان شدستی» یعنی این خاصیت فضابینی هر لحظه در ما کار می‌کند. مثلاً ما صحبت آدم‌ها

را می‌شنویم و سکوتِ بین جملات را هم می‌شنویم و درواقع همان سکوت بین جملات و کلمات است که سبب می‌شود حتی ما بتوانیم بشنویم.

یعنی با این چشم هم که داریم می‌بینیم یک چیزی را، همان هشیاری عدم‌بین یا فضای خالی بین هست که سبب حتی بینایی می‌شود، هم سبب بینایی چشم می‌شود، هم فضای اطراف را می‌بیند. یعنی، برای همین می‌گوید که همه چیز تو من هستم، درست است که با چشم می‌گوید مرا نمی‌توانی ببینی، درست مثل این‌که خدا به ما می‌گوید درست است که نمی‌توانی مرا ببینی، ولی همه کار را به وسیله من می‌کنی، الآن دارم توضیح می‌دهم چجوری دیگر.

شما می‌بینید مثلاً این هشیاری از ما برود، ما می‌میریم، این تن می‌میرد، دیگر نمی‌بیند. پس این‌که ما هر کاری می‌کنیم آن هشیاری است به علاوه قادر کردن آن عضو ما به آن کار. هر کاری که هست، از جمله پنج تا حس ما که الآن توضیح دادم. به آسمان نگاه می‌کنی، هواپیما را می‌بینی و فضای اطرافش را می‌بینی. هواپیما را این چشم ما به وسیله آن هشیاری نظر می‌بیند. فضا را هم خود عدم‌بین، همان هشیاری نظر می‌بیند. پس هیچ! همه کار را آن می‌کند.

اما عجیب است مولانا در این بیت می‌گوید که «**ورچه ز چشم دوری**» یعنی انسان‌ها چون هشیاری جسمی پیدا کردند، می‌گویند می‌خواهیم با چشممان ببینیم، فکر می‌کنند همه چیز را با چشم می‌شود دید، با گوش شنید، برای این‌که به این عادت کردیم. وقتی آمدیم هشیاری جسمی پیدا کردیم این‌جا **[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]** فکر می‌کنیم که همه کار را و همه چیز را می‌شود تفسیر کرد با همین پنج تا حس به علاوه فکر کردن. درحالی‌که این دو تا چیز حالا یک مقدار توانایی دارند، ولی نه آن قدر که مثلاً خدا را بشناسد. ما می‌خواهیم ببینیم، یعنی با دو چشممان ببینیم، ما می‌خواهیم خدا را ببینیم تا باور کنیم. همچو چیزی نیست، نمی‌شود که.

پس عارفان از جمله مولانا با این حرف‌ها ما را بیدار می‌کنند. این بیت اول خیلی مهم است ولی خوب، دیگر بیشتر از این ما صحبت نکنیم. و



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

[شکل ۵ (مثلث همانش)]

گرچه به زیر دلقی، شاهی و کیقبادی ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

البته «در جان و سینه یادی» یعنی همه چیز من تو هستی. در هر جایی که نگاه می‌کنم، هم جان، هم سینه، هم مرکز، هم تمام اعضای بدنم، جانم دیگر خلاصه، هر چیزی که می‌جنبم، تو در درون آن هستی. اگر تو نباشی نمی‌شود. همین الآن دیدن و شنیدن را مثال زدم.

و همین‌طور می‌بینید [شکل ۵ (مثلث همانش)] که وقتی آمدیم به این جهان و این چیزها را گذاشتیم مرکزمان و هشیاری جسمی پیدا کردیم، بلافاصله افتادیم به چیزی که می‌گوییم دویی. دویی یعنی این‌که این هشیاری جسمی که اسمش من‌ذهنی است و این دلق است، کارش خیلی ساده است، خیلی پیش پا افتاده است. هر چیزی را که ذهن ما نشان می‌دهد که آن هم حاصل پنج تا حس ما است، مثلاً دیدن و شنیدن و این‌هاست، می‌گوید این خوب است یا بد است، قضاوت می‌کند. خوب، آن چیزی است که همانندگی‌ها را زیاد می‌کند، یعنی آن چیز را زیاد می‌کند. مثلاً ما با پول همانیده شدیم. اتفاق می‌افتد ما برحسب پول نگاه می‌کنیم. اگر پولمان زیاد بشود، می‌گوییم خیلی خوب است، اگر کم بشود پولمان می‌گوییم خیلی بد است. همین است، همین، قضاوت ما همین است، هی خوب، بد، خوب، بد، خوب، بد، بعد آن موقع مقاومت هم دارد. چرا؟ مقاومت یعنی این‌که چیزی را که ذهن نشان می‌دهد ما از آن زندگی بخواهیم، برای ما مهم باشد.

برای انسانی که فضاگشا است یا با این فضای گشودشده کار می‌کند، یعنی پس از یک مدتی که شما با این دانش آشنا می‌شوید، می‌فهمید که همه کار را آن زندگی می‌کند یا خدا می‌کند، دیگر آگاه به او هستید. بنابراین تن می‌دهید به قضا و کُن‌فکان و این‌که ذهن الآن چه نشان می‌دهد شما فقط به‌جای خوب و بد کردن برایش فضا



باز می‌کنید. همین. چون می‌دانید که آن زندگی همه‌چیز را می‌داند، نه شما. چیزی که ما می‌دانیم در واقع با ذهنمان این است که چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است، چه چیزی کمک می‌کند این چیزهایی که ما با آن‌ها همانیده شدیم، زیاد بشوند و این‌ها هم معلوم است چه هستند.

فکر ما حول و حوش هر چیزی می‌گردد، ما با آن‌ها همانیده شدیم. توجه می‌کنید؟ و کارش پیش پا افتاده است. یکی از آگاهی‌های ما به‌عنوان هشیاری حضور، ناظر که گفتم خیلی زود اگر شما تمرکزتان را بگذارید روی فضای گشوده‌شده، یک دفعه می‌شوید حضور ناظر. ذهن ناظر پیدا می‌کند.

من ذهنی یک باشنده‌ای پیدا می‌کند که دارد تماشا می‌کند و آن شما هستید، یعنی شما به‌عنوان نیروی زندگی شما را دارید تماشا می‌کنید. می‌بینید چه بازی‌هایی دارد. مثلاً می‌بینید حسود است، بعضی جاها دروغ می‌گوید، بعضی جاها مثلاً راست راست را می‌خواهد دروغ کند مال یکی دیگر را، می‌خواهد ضرر بزند به یکی دیگر و اشتباه می‌کند زیر بار نمی‌رود، مسئولیت را گردن دیگران می‌اندازد، تا آنجا که می‌تواند از زیر کار درمی‌رود، قانون جبران انجام نمی‌دهد، صبر ندارد، این‌ها را می‌بینید که این من‌ذهنی دارد انجام می‌دهد.

پس اگر ببینید این‌ها را او انجام می‌دهد، تماشا کنید، این زیر کنترل و اداره شما درمی‌آید. پس از مدتی، نه اولش، اولش این به‌دست نمی‌آید، باید کار کنید، برای همین عرض می‌کنم دائماً که این قانون جبران را باید انجام بدهید، شما باید روی خودتان کار کنید. این‌طوری نیست که شما از نظر ذهنی این چیزها را یاد می‌گیرید، یک کمی زندگی‌تان درست بشود، بعد بگذارید کنار.

شما باید این‌قدر کار کنید که این فضا باز بشود، همانندگی در شما نماند، درد نماند، از این دلق چیزی نماند، این‌که این را یک دفعه می‌شود درآورد انداخت دور، ممکن است برای یکی دو نفر، چند نفر رخ بدهد ولی معمولاً تکه‌تکه را باید بکند بیندازد دور، پاره بکنید، دیگر همه را در بیاورید، یعنی شناخته بشود، یک جایی را قیچی کنی، بکنی، پاره کنی، بیندازی دور، دیگر از آن هیچ‌چیز نماند. ولی این‌که یک تکه بکنی، مثل یک به‌اصطلاح لباس بیندازی دور، این کار هرکسی نیست، کم اتفاق می‌افتد.

پس مقاومت یعنی این‌که هرچه را که ذهن نشان می‌دهد برای ما علی‌السویه نیست، ما یک چیزی از آن می‌خواهیم. حالا عدم مقاومت یعنی این‌که شما از آن چیزی نمی‌خواهید. اگر ناظر به ذهن بشوید، می‌بینید ذهن یک چیزی را مطرح کرده شما از آن می‌گویید چیزی نمی‌خواهم. اگر چیزی نخواهید این ذهن نمی‌تواند سلطه پیدا کند. وقتی می‌خواهید شما، این می‌کشد شما را آن درون.

آیا ما حضور ناظر می‌شویم دوباره جذب ذهن می‌شویم؟ فوراً. برای این‌که شرطی شدیم ما برویم ذهن. برای همین است که خیلی‌ها نمی‌توانند مرکزشان را عدم نگه دارند.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



اما یک پدیده دیگر هم وجود دارد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و آن این است که آن زندگی، خداوند که ما یک امتدادی از او هستیم، یک تکه‌ای از او هستیم بگوییم، دائماً ما را می‌خواهد به خودش جذب کند. یعنی امتداد خودش را جذب کند از همانیدگی‌ها، مرتب به ما می‌خواهد آگاهی بدهد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] که به صورت حضور ناظر ذهنیت را نگاه کن و من دارم شما را یعنی انسان را از همانیدگی‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] می‌کشم بیرون و مقاومت نکن.

پس این لحظه زیر عنایت خداوند هستیم و زیر جذبۀ او، با عدم کردن مرکز [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] می‌گذاریم این عنایت و جذبۀ کار کند، و وقتی مرکز ما عدم است ما می‌دانیم که دیگر این دلچ را ستایش نمی‌کنیم بلکه خود خداوند را، هشیاری را ستایش می‌کنیم. ستایش خداوند در مرکز و جذبۀ او و عنایت او می‌تواند ما را از همانیدگی‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] برهاند.

پس می‌بینید که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم این حالت رخ می‌دهد و این‌که عنایت و جذبۀ او چجوری کار می‌کند این در حیطۀ قضا و کُن‌فکان هست، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. ما این را نمی‌توانیم با ذهنمان بفهمیم. این هم یک مطلب.

مطلب دیگر این است که اگر کسی بیاید با چیزهای این جهانی همانیده بشود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و مقاومت و قضاوت داشته باشد و ده، دوازده‌سالگی بیدارش نکنند و همین‌طوری من‌ذهنی بزرگ‌تری بسازد به تدریج نیروی زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند. تبدیل نیروی زندگی به مانع و مسئله و دشمن که در تمام این‌ها درد هست، مسئله‌سازی منجر به درد می‌شود. علی‌الاصول کار من‌ذهنی ایجاد درد است. و قرار است که درد ما را بیدار کند یعنی دردمان بیاید مثلاً بگوییم چرا دردمان می‌آید؟ ولی بعضی موقع‌ها ما به درد عادت می‌کنیم و آن را طبیعی می‌دانیم.

اگر کسی مسئله‌سازی و دردسازی را طبیعی بداند و به تدریج من‌ذهنی‌اش را ادامه بدهد، وارد جهنم من‌ذهنی می‌شود که اسمش افسانۀ من‌ذهنی هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دیگر فکرهاش غیر واقعی می‌شود و دردهایش زیاد می‌شود. دردها وقتی زیاد بشوند هشیاری آدم می‌آید پایین و پس از یک مدتی اگر به من‌ذهنی بگویند که این فکر شما غلط است نمی‌تواند بفهمد که غلط است. اگر به او بگویند که تو مسئول فکرها و رفتار خودت هستی و دردهایت را خودت ایجاد می‌کنی، نمی‌تواند بپذیرد چون از یک طرف من‌ذهنی کمال یافته دارد، خودش را کامل می‌داند، فکرهاش را درست می‌داند، در حالتی که فکرهاش با واقعیت جور نیست. و این



من ذهنی به این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، دائماً برضد ما کار می‌کند، لطمه می‌زند و چه بسا عرصه را بر ما تنگ بکند.

این‌که مولانا می‌گوید: «نفس زنده سوی مرگی می‌تند» حقیقتاً می‌تواند جسم ما را بکشد. انسانی که دست مثلاً به خودکشی می‌زند حتماً من‌ذهنی پیشرفته دارد، دیگر زندگی برایش غیر قابل تحمل می‌شود، همه این‌ها افسانه هست، توهم هست، درحالی‌که این شخص هنوز شاه و کیقباد هست.

پس بنابراین مولانا وقتی می‌گوید: «گرچه به زیر دلقی، شاهی و کیقبادی»، یعنی این افسانه من‌ذهنی هرچقدر هم پیشرفته باشد هنوز ما از جنس خداوند هستیم. آن جنس خداوندی ما هیچ موقع صدمه نمی‌بیند برای همین این بیت همین را می‌گوید که صدمه نمی‌بیند، شما از بین نرفتید، فقط یک لایه‌ای از همانندگی و عینک‌های بد جلوی چشمان شما هست اگر این‌ها را بردارید درست می‌بینید، اتفاقاً این را در غزل هم داریم خواهیم خواند که می‌گوید اگر این عینک را بردارید شما درست می‌بینید.

و همین‌طور حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اگر کسی، ما این مثلث [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را خیلی توضیح ندادیم، گفتیم وقتی از مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] رد می‌شویم می‌رسیم به یک مثلث دیگری که اسمش واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. اگر مرکز ما عدم بشود یعنی ما فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت مرکز عدم، خودش را به ما نشان می‌دهد و این «صبر و شکر» است.

صبر و شکر همیشه همراه با پرهیز هست و پرهیز در ذات عدم هست، خداوند که از جنس عدم است به‌هیچ‌وجه میل ندارد با چیزی همانیده بشود. اصلاً یک چیزی اگر کسی بگوید که مثلاً انسانی که از جنس عدم است میل به همانندگی دارد این شبیه این است که بگوییم خداوند می‌خواهد با مخلوقش همانیده بشود یعنی مرکزش را عوض کند، هم‌چون چیزی نمی‌شود.

بنابراین پرهیز در ذات آفریدگاری‌ست در ذات خداوند است، با هیچ‌چیز همانیده نمی‌شود، با مرکز عدم هم ما این‌طوری هستیم، پرهیز در ذات ماست. عدم پرهیز، در فطرت من‌ذهنی‌ست [شکل ۵ (مثلث همانش)]، من‌ذهنی نمی‌تواند پرهیز کند اصلاً کارش به ناپرهیزی است. بنابراین موعظه کردن به من‌ذهنی که پرهیز کن، پرهیز کن، پرهیز کن، کار نمی‌کند. اما لزومی ندارد کسی که مرکزش عدم است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، اصلاً ما به او



موعظه بکنیم که پرهیز کن، با چیزی همانیده نشو، خودش نمی‌کند، میل ندارد. برای این‌که الآن خواهیم دید که شادی بی‌سبب را از مرکزش می‌گیرد.

پس اگر این مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را داخل این مستطیل قرار بدهیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینیم که وقتی فضاگشایی می‌کنیم، مرکز ما عدم می‌شود این لحظه را ما با پذیرش و رضا شروع می‌کنیم، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه مرکز را عدم می‌کند. درواقع رضا، چیزی که می‌گوییم رضا، رضا باز هم در ذات عدم است، و چرا که کسی که فضا را باز می‌کند مرکزش عدم می‌شود نمی‌تواند ناراضی باشد و بنابراین این لحظه را با رضا و شکر و پذیرش شروع می‌کند.

اگر مرکز عدم بشود پس از یک مدتی انسان احساس می‌کند که یک عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت دیگری پیدا کرده که قبلاً نداشته همه این‌ها همراه با یک شادی بی‌سبب است. یعنی شادی بی‌سبب یعنی شادی که از ذهن نمی‌آید یعنی این‌طوری نیست که ما تجسم کنیم مثلاً پولمان زیاد شده، با یکی آشنا شدیم، خوشحال بشویم. شادی بی‌سبب یعنی از خود زندگی می‌آید از جنس اصلی ما می‌آید. جنس اصلی ما شادی بی‌سبب را در ذات خودش دارد. یعنی شادی را خداوند در ذاتش دارد و وقتی هم مرکز ما عدم می‌شود ما این را می‌بینیم، منتها علت این‌که در بعضی‌ها خودش را نشان نمی‌دهد برای این‌که نمی‌توانند مرکزشان را عدم نگه دارند، دوباره مرکزشان را جسم می‌کنند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

پس شادی بی‌سبب خودش را نشان می‌دهد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حس امنیت واقعی خودش را نشان می‌دهد. شما متوجه می‌شوید که این وضعیت‌های این‌جهانی تغییر می‌کنند ولی حس امنیت شما تغییر نمی‌کند. این کار را یعنی این حس را شما موقعی که یک آدم مهمی در زندگی شما فوت می‌کند متوجه می‌شوید که، اگر روی خودتان کار کرده باشید، فکر می‌کردید این شخص بمیرد شما دیگر خیلی خودتان را خواهید گشت و نمی‌دانم چه، ولی می‌بینید که هیچ آثار به‌اصطلاح آشفستگی در شما نیست.

این به این علت است که حس امنیت حقیقی از طرف زندگی در شما به‌وجود آمده، شما صرف‌نظر از این‌که در بیرون چه اتفاقی می‌افتد، چه کسی زنده می‌شود به دنیا می‌آید یا می‌میرد، شما این آرامش را دارید، نه تنها آرامش را دارید عقل هم دارید و می‌دانید چکار باید بکنید، یک نیرویی شما را هدایت می‌کند و قدرت عمل هم دارید. همه این‌ها درواقع قاطی شده، عجین شده با یک شادی بی‌سبب، گرچه که حتی یک نفر فوت شده ولی می‌بینید که این شادی دست از سر شما برنمی‌دارد، همیشه با شما هست. درست است محزون هستی در عین



حُزن چون یک نفر از دست رفته ولی آرام و شاد هم هستید. و این شادی از آن شادی‌ها نیست که ما چه می‌دانم بالا پایین بپریم و نمی‌دانم پولم زیاد شده و چیزی به دست آوردم.

این شادی یک چیز ظریفیست که در شما زنده شده و هست همیشه، و پس از یک مدتی متوجه می‌شوید که قدرت آفرینندگی و ذوق زندگی در ما پیش می‌آید. این ذوق در من ذهنی نیست، این ذوق، ذوق برای زندگی کردن، برای هر کاری که در این لحظه برای ما پیش می‌آید می‌بینیم ما ذوق داریم. نه تنها ذوق داریم بلکه با یک آفرینندگی آن کار را انجام می‌دهیم. حتی یک کار جدید پیش ما می‌گذارند می‌بینیم که هم ما ذوقش را داریم هم داریم فکرهای جدیدی می‌کنیم و این فکرها از طرف زندگی می‌آید. این هم در واقع حقیقت وجودی انسان بود.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

گرچه به زیرِ دلقی، شاهی و کیقبادی ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

دلق: خرقة، جامهٔ درویشی

این ابیات را قبلاً داشتیم ما:

ما را نکنید یاد هرگز
ما خود هستیم یاد بی‌ما

با ما دل کیقباد بنده‌ست
بنده‌ست چو کیقباد بی‌ما
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۸)

کیقباد: در اینجا نماد قدرت و سلطانی است.

مولانا می‌گوید که وقتی ما به خداوند زنده شدیم، کسی لزومی ندارد حال من را بپرسد، برای این‌که من همیشه در یاد خداوند هستم، او در دل و جان من هست. بدون ما، اگر ما نباشد، من ذهنی نباشد، ما هم نباشد که ما را اذیت کند، ما را از آن حالت در بیاورد، ما در یاد خداوند هستیم. در واقع «من» و «ما» هست که ما را می‌کشد به ذهن. اگر من و ما نباشد، من اگر «من» نداشته باشم، ماها هم من‌های مختلف در اطراف من نباشند



که من را بکشند حتی با احوال پرسی؛ مردم می‌آیند احوال ما را بپرسند، ما را می‌کشند به ذهن، احوال ما را خراب می‌کنند. به شرط این که شما در حضور باشید.

وقتی که با خداوند هستیم، در واقع ما زنده هستیم و بنده خداوند هستیم. می‌گوید وقتی «ما» داریم «من» داریم «ما» داریم، دل شاه بنده شده، نوکر شده. اما اگر کیقباد «ما» نداشته باشد، «من» نداشته باشد، بنده خداوند است، شاد است. پس ما نباید بگوییم که مردم بیایند احوال ما را بپرسند. ما باید فضا را باز کنیم و به خداوند زنده بشویم، البته این ابیات برای توجیه این بیت است.

«گرچه به زیر دلقی، شاهی و کیقبادی» و همین‌طور «ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی». «در جان و سینه یادی»، وقتی ۹۹/۹۹ درصد ما خداوند است و اگر ما به او زنده باشیم، به احوال پرسی مردم چه احتیاجی داریم؟! معنی‌اش این نیست که ما برویم تنهایی یک گوشه‌ای زندگی کنیم.

معنی‌اش این است که آن را نگذاریم مثل گداها بگوییم آقا چرا کسی به ما زنگ نمی‌زند؟ یعنی چه آخر این؟! کسی احوال ما را نمی‌پرسد! وقتی من ذهنی داریم، این من به بیرون نگاه می‌کند، آن یکی من به درون نگاه می‌کند، از ریشه‌اش شادی می‌جوشد می‌آید بالا، احتیاجی به بیرون ندارد. بیرون می‌کشد به ذهن و حالش را خراب می‌کند.

یعنی کسی که به بی‌نهایت خداوند زنده شده، ریشه‌داری‌اش را وقتی مردم می‌آیند حتی احوالش را بپرسند باید حفظ کند. چون مردم چه احوالی می‌خواهند بپرسند؟! فقط از اوضاع خراب است و چه کار کنیم...، درحالی‌که اوضاع خوب از آن درون می‌آید. مردم می‌خواهند با بیرون، بیرون را درست کنند و این موضوع را می‌خواهند تحمیل کنند به آدمی مثل مولانا یا کسی که به حضور زنده است.

می‌داند که این تغییرات از درون به بیرون است. همه باید از درون به بیرون با خلاقیت خودشان جهان بیرون را درست کنند. همین‌طور برکت فرّ ایزدی را به این جهان بریزند، تسلیم بشوند، از درون خرد بیاورند، این‌طوری جهان درست می‌شود. ولی همه می‌خواهند با بیرون، بیرون را درست کنند، یکی بیاید درست بکند، زور داشته باشد، عقل داشته باشد، کدام عقل؟ عقل این جهانی! خوب عقل این جهانی درست می‌کند یک چیزی را، از آن‌ور خراب می‌شود، نمی‌شود درست کرد.

اما این چند بیت را لطفاً ببینید می‌گوید:



علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعجَبی بیرون رود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

علت ابلیس انا خیری بدهست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

مُعجَبی: خودبینی
ذو دلال: صاحب ناز و کرشمه

پندار کمال، همان من‌ذهنی یا تصویر ذهنی کامل است که ما در ذهنمان درست کردیم از خودمان که انتظار کمال از خودمان داریم. بنابراین گفتیم، اشتباه می‌کنیم، چون از من کمال یافته بعید است اصلاً اشتباه بکنم، زیر بار نمی‌روم، می‌گویم این را من نکردم، یکی دیگر کرده است. از طرف دیگر ممکن است اگر مقام بالایی داشته باشم، یک عده‌ای اطراف من این من‌ذهنی کمال یافته را به اصطلاح دامن بزنند، بگویند آقا خانم شما که اشتباه نمی‌کنید که، ما اشتباه کردیم، یکی دیگر کرده، من هم از خدا می‌خواهم، بله درست می‌گویید من که اشتباه نمی‌کنم!! ولی همه اشتباه‌ها را من می‌کنم.

برای همین می‌گوید «مرضی بدتر از پندار کمال در جان انسان نیست ای صاحب حيله و عشوه و فریب»، پندار کمال را می‌گوید. باید از دل و دیده‌ات خون بسیاری برود، یعنی درد زیادی بکشی هشیارانه، به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کنی، درد هشیارانه بکشی زیر بار بروی، مسؤل رفتارت باشی، فکرت باشی، فضا را باز کنی، همانندگی خودت را ببینی، دردهای خودت را ببینی، ببینی چه خطاهایی می‌کنی، چقدر بر ضد خودت عمل می‌کنی، این‌ها را ببینی.

دیدن این‌ها برای من‌ذهنی کمال یافته بسیار دردآور است. این‌که یک نفر بفهمد بابا این‌که من تصور می‌کردم اصلاً آن‌طوری نیست، من پُر از اشتباه هستم، خیلی این سخت است. برای همین می‌گوید:



از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این مُعجَبی بیرون رود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

توجه می‌کنید که هر مسئله‌سازی‌ای که من‌ذهنی می‌کند بر ضدّ خودش و نمی‌فهمد فکر می‌کند به نفع خودش کار می‌کند، مثلاً نگاه کنید ما می‌رویم از یکی عیب و ایراد می‌گیریم، می‌گوییم، خوب درد ایجاد می‌شود، آن هم که اصلاح نمی‌شود، می‌رنجد، خشمگین می‌شود، این‌جا چه اتفاقی می‌افتد؟ نه آن اصلاح می‌شود، نه حرف من اصلاً درست بود، نه ایراد من به‌جا بود، فقط من یک کاری کردم «موش بدزد»، موش چه دزدید؟ زندگی را دزدید. چجوری دزدید؟ تبدیل به درد شد، تبدیل به خشم شد. هر دفعه که من یک کاری می‌کنم بر ضدّ خودم، و باید بکنم برای این‌که گفتیم:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند از مرده انسان که این مُرده است من‌ذهنی، زندگی را بیرون می‌کند، این را قبلاً خواندیم. از خودش که زندگی است و ما هم او هستیم، مُردگی من‌ذهنی را می‌خواهد بیرون بیندازد. بنابراین من‌ذهنی دائماً دنبال خودکشی می‌گردد، ضرر به خودش می‌گردد. اما چون ما من‌ذهنی هستیم با آن پندار کمال، دائماً به خودمان لطمه می‌زنیم و نمی‌فهمیم، نمی‌خواهیم هم زیر بار برویم. می‌بینید که این کار خیلی خطرناک است، آدم به خودش لطمه بزند و نفهمد خودش می‌زند، بگویند هم قبول نکند برای این‌که فکر کند آدم کامل که این کارها را نمی‌کند و اگر یک‌دفعه متوجه بشود یک کار بدی کرده، دوباره خودش را ملامت کند می‌گوید از من که این کارها بعید است! نمی‌دانم چطور شد این‌طور شد!!

نه! از تو هزارتا کار مثل این هم امکان دارد، درست نگاه کن و درست نمی‌تواند نگاه کند برای این‌که پندار کمال دارد. برای همین می‌گوید علت ابلیس، مرض ابلیس می‌گفت من بهترم، بهترین هستم. شیطان می‌گفت من از آدم بهتر هستم. و این مرض که «من بهترین هستم»، بهتر از همه هستم، و من بهتر هستم، اصلاً من بهتر هستم، شعار من‌ذهنی چه هست؟ «من بهتر هستم»، «من عاقل‌تر هستم»، «من داناتر هستم»، «من بهتر از همه می‌دانم»، «کامل‌تر از همه هستم». هیچ من‌ذهنی نیست هم‌چون ادعایی نداشته باشد و چقدر ضرر می‌زند به خودش و



دیگران برای این که هم چون انتظاری هم از دیگران دارد. همسر من باید کامل باشد نباید این اشتباه بکند. چرا انسان‌ها خرد می‌شوند وقتی همسرشان اشتباه می‌کند؟ برای این که انتظار کمال دارند.

ولی شما که خردمند هستید باید بدانید هر کاری از هرکسی سر می‌زند، بخشش را برای این کار گذاشته‌اند. من ذهنی کمال یافته بخشش هم ندارد که! پس ما انتظار کمال نداریم، چون شما وقتی انتظار کمال دارید، از یکی می‌رنجید موش می‌دزدد. کافی است شما برنجید، خشمگین بشوید، حسادت کنید، نگران بشوید، مضطرب بشوید، موش می‌دزدد. «موش می‌دزدد» یعنی چه؟ یعنی زندگی شما را تبدیل به درد می‌کند. هر موقع شما خشمگین می‌شوید موش می‌دزدد. و می‌گوید این مرض در نفس هر انسانی هست. و همین‌طور پایین صحبت موش هست. می‌گوید در انبار ما موش نیست پس این زندگی ما کجاست؟ محصول عبادت چهل‌ساله ما کجاست؟ و این شعر هم از حافظ است می‌گوید:

غمناک نباید بود از طعنِ حسود ای دل شاید که چو وابینی، خیر تو در این باشد (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۶۱)

اتفاقاً از طعنه من‌های ذهنی و حسودان ما می‌توانیم به نفع خودمان استفاده کنیم، به نفع من‌ذهنی نه! به نفع من اصلی. اگر درست ببینیم، شاید چو وابینی، اگر درست ببینیم، می‌بینیم که یک کسی طعنه می‌زند ولی درست می‌گوید، او می‌خواهد به ما لطمه بزند ولی درست می‌گوید. اگر درست ببینیم خیر ما ممکن است در آن باشد. شما باید از هر فرصتی برای شناسایی پندار کمال - که خودتان درست کرده‌اید - استفاده کنید. وقتی مردم عیب شما را می‌گویند غیبت می‌کنند، درست گوش بدهید! ممکن است یک چیزی یاد بگیرید، به جای این که عصبانی بشوید. آن‌ها از راه دشمنی می‌گویند ولی شما گوش کنید یک چیزی در مورد خودتان یاد بگیرید. دشمنان ما چیزهای خوبی می‌گویند و برای همین می‌گوید:

اول ای جان دفع شرِّ موش کن وآنگهان در جمع گندم جوش کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰)

جوش کردن: سعی کردن زیاد



اول موش را بشناس، که این پندار کمال موش است و انتظار کمال از خود و دیگران، سبب خواهد شد که شما خشمگین بشوی، برنجی، درد ایجاد کنی، واکنش نشان بدهی، نگران بشوی و همین‌که شما هیجانتان می‌رود بالا، زندگی را داری تبدیل می‌کنی به درد، زندگی‌ای که باید زندگی کنی!

این زندگی همان است که می‌گفت: «کیقباد» یعنی فرّ، همان چیزی که باید خوب نگه داری. برکت جنس خداگونگی ما. اگر موش بدزدد، موش از طریق درد می‌دزدد. شما اول بین این من‌ذهنی چجووری زندگی را تبدیل به درد می‌کند و این‌طوری زندگی شما را می‌دزدد؟ فقط آن نیست، شما با همسران دعوا می‌کنید، تمام روز فکر می‌کنید، «حالا چکار کنم؟ چرا این‌کار را کردم؟»، خودتان را ملامت می‌کنید و هزار جور حرف می‌زنید. تمام آن موارد که حول و حوش این می‌گردید دارد می‌دزدد موش! زندگی‌تان دارد هدر می‌رود! برای همین می‌گوید:

اول ای جان! دفع شرّ موش کن و آن‌گهان در جمع گندم جوش کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰)

ما هی عبادت می‌کنیم ما - داریم در غزل و مثنوی - ولی موش می‌دزدد، موش حضور را می‌دزدد. ما می‌خواهیم عبادت کنیم، حالا یکی نماز می‌خواند حالا هر عبادتی یا، نماز می‌خواند آن زیر، من‌ذهنی دارد حرف می‌زند حضوری وجود ندارد، موش دارد می‌دزدد!

من بابا دارم کار می‌کنم من دارم عبادت می‌کنم زحمت می‌کشم، موش دارد می‌دزدد! تا موش فعال است آن‌جا، فایده ندارد. دفع موش یعنی این من‌ذهنی کمال‌طلب را بشناس و داغونش کن! این پارکِ ذهنی کمال‌یافته را به هم بریز! وگرنه فایده ندارد گندم جمع کنی، این ببرد!

گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲)

ما در چهل‌سالگی باید کاملاً به خداوند زنده می‌شدیم. اگر شما به مولانا گوش می‌کنید، ابیات را تکرار می‌کنید، واقعاً پیشرفت می‌کنید، پس از دو سه سال کاملاً باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید، کو؟! پس یکی دارد می‌دزدد!



و موش را شما نگه می‌دارید، حامی موش شما هستید، چرا؟ بعضی موقع‌ها خودِ موش می‌شویم ما، با موش هم‌هوئیم، کارهای موش را دفاع می‌کنیم! تا زندگی می‌آید موش را بکشد می‌گوییم: «آقا نه نه نه دست نزن به این! این موشمان است، این خود من هستم و خود من موش هستم.» یعنی خودم من ذهنی هستم. و می‌دانید ما در من ذهنی که امروز صحبتِ «دلق» بود، این دلق را که پوشیدیم می‌دانید این یک پندارِ کمال است. از خودمان و دیگران انتظارِ کمال داریم، دیگران از ما انتظارِ کمال دارند، انتظارِ کمال از خود با «صد من حدید» که اسمش «ناموس» است رابطه دارد.

این طوری نیست که فقط من پندار کمال دارم، این پندار کمال من یک حیثی دارد یعنی، این که من می‌گویم من این طوری هستم و خیلی کمال دارم، فقط این نیست که ساده باشد، یک ناموسی دارم، یک حیثیتی دارم، یک آبرویی دارم براساس این من ذهنی، که این به اندازه صد من آهن است مولانا می‌گوید.

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسا بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

هر من ذهنی کمال یافته که دروغین است، هر چقدر قوی تر و بزرگ تر، ناموسش بیشتر. ناموسش بیشتر یعنی چه؟ یعنی زیر بار نمی‌رود، اشتباه می‌کند ضرر می‌زند، حتی وسط اشتباه نشان می‌دهند به او، بابا این همه ضرر، ضرر مالی، حتی این همانیدگی‌ها دارد از دست می‌رود ها! حتی ممکن است جانم را از دست بدهی! عین خیالش نیست. «بابا دارند می‌آیند بکشندت فرار کن!» ناموس نمی‌گذارد، «بیا برو! وقت داری بیا برو!» نه! تا می‌میرد.

«کرده حق ناموس را صد من حدید» هرکسی باید بداند که من ذهنی ناموس دارد و این ناموس بسیار خطرناک است. شما باید بگویید که من این حیثیت را نمی‌خواهم، حیثیت اصلی من این است که چقدر فضا باز می‌کنم و چقدر به زندگی زنده می‌شوم.

این را فهمیدیم «پندار کمال، انتظار کمال از خود، زیر بار نرفتن، قبول نکردن» در من خشم ایجاد می‌کند، هیجانات من ذهنی را ایجاد می‌کند، عقب می‌اندازد، نمی‌توانم خودم را اصلاح کنم، این با ناموس بزرگی همراه است، خودم را نمی‌توانم بشکنم، اگر اشتباه کردم نمی‌توانم اقرار کنم اشتباه کردم، چون اشتباه را مردم می‌بخشند اگر ما اعتراف کنیم، اگر از ته دلمان پشیمان بشویم بگوییم که من اشتباه کردم، ولی ناموس نمی‌گذارد.



چقدر گناهان ما می‌تواند بخشوده بشود و ما پیشرفت کنیم ولی ما زیر بار نرفتیم که بابا من اشتباه کردم ببخشید. چقدر همسران می‌توانستند آن یکی همسر را که گناه کرده ببخشند ولی زیر بار نرفتند، ناموس نگذاشته.

چقدر انسان در جلوی مردم - آن‌هایی که حالا با مردم کار می‌کنند - اشتباه می‌کند، خوب اگر زیر بار اشتباهش برود مردم می‌بخشند، نمی‌رود نمی‌بخشند، می‌رود بدبخت می‌شود! ناموس دارد! هی این‌ور آن‌ور می‌زند: «آره یک چیزی بود دیگر ولی خوب مردم همه اشتباه می‌کنند.» نه آقا بگو من اشتباه کردم! تمام کن. ناموس نمی‌گذارد.

شما این‌ها را من می‌گویم هرکسی که این را می‌شنود به خودش نگاه کند ببیند آیا این ناموس را دارد؟ حیثیت بدلی را دارد؟ زیر بار اشتباهش می‌رود؟ آیا از اطراف خودش انتظار کمال دارد؟ از همسرش، بچه‌اش، کارمندش، دوستش؟ اگر دوستش اشتباه کند نمی‌بخشد؟

من ذهنی دروغ می‌گویم، غیبت می‌کند، پشت سر آدم حرف می‌زند. خیلی از دوستان شما ممکن است پشت سر شما حرف می‌زنند ولی دوست هستند. می‌خواهید انتظار کمال داشته باشید همه را جارو کنید بریزید دور؟ بگویید کسی که پشت سر من حرف بزند من دیگر این را قبول ندارم ولی همه دوستان شما از این جنس هستند، اگر من ذهنی دارم. پس شما بی‌دوست می‌مانید.

پایان بخش اول



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

امیدوارم تا حالا دیگر شما این بیت را حفظ کرده باشید. خداوند از جنس خودش، که ما هم، جنس خودش هستیم مردگی را که من ذهنی است دائماً بیرون می‌کند. بنابراین نفس زنده که مردگی است، دائماً به خودش ضرر می‌زند و حول و حوش مرگ می‌تند یعنی می‌خواهد خودش را بکشد.

من ذهنی program (برنامه‌ریزی) شده، برنامه به آن دادند که هرچه بزرگ‌تر می‌شود خودش، خودش را بکشد. «نفس زنده سوی مرگی می‌تند» پس هرچه زودتر شما از این من ذهنی بپَرد بیرون، چون این به خودش ضرر می‌زند.

پس الآن شما دیگر می‌دانید این من ذهنی کمال یافته یا پندار کمال طبق برنامه‌ریزی خداوند خودش به خودش ضرر می‌زند. حالا اگر این شخص ضررهایی که خداوند به او می‌زند به علت این که من ذهنی دارد تا بمیرد، تا متوجه بشود خودش را از من ذهنی جدا کند، بگوید من تو نیستم، لا کند، این اصلاً این «لا» از این جا آمده که ما هرچه را که از جنس خداوند نیست لا می‌کنیم، می‌گوییم من تو نیستم، تا به او زنده بشویم. این تعریف مسلمان شدن است.

هرچه را که ذهن نشان می‌دهد، ما با آن همانیده هستیم، از جنس خداوند نیست، ما لا می‌کنیم، و هرچه که از جنس خداوند نیست در مرکز ماست ما را به سوی مردگی می‌برد، یعنی دائماً حول و حوش ضرر به ما می‌تند.

پس شما با آن همانیده نشوید. نگوید این را من کردم، نه ناراحت بشوید، نه از آن دفاع کنید، از آن کناره بگیرید، فاصله بگیرید، بگوید من این نیستم. اما مسئولیت رفتار و فکر را به عهده بگیرید، بگوید که در پندار کمال، من این کارها را کردم و زیر بار نرفتم، الآن زیر بار می‌روم، اقرار می‌کنم هم به خودم، هم دیگران. حالا ما فهمیدیم این ناموس هم چیز بدلی هست، به درد نمی‌خورد، شخصیت این من ذهنی همین از ناموس می‌آید. ناموس از این جا می‌آید که من می‌نشینم فکر می‌کنم، مردم فکر می‌کنند



من آدم مهم و باسوادی هستم یعنی به حرف مردم و نظر مردم بستگی دارد این ناموس من. و این ناموس بدلیست هیچ اصالتی ندارد، ناموس اصلی گفتیم از آنجا می‌آید که به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شویم، آبروی اصلی، آبروی آن یکی من اصلی ماست.

هرچقدر بیشتر به خداوند زنده‌تر می‌شویم، آبرودارتر می‌شویم آبرو پیدا می‌کنیم. هرچه بیشتر من‌ذهنی می‌شویم بی‌آبرو می‌شویم، از آن طرف فکر می‌کنیم ناموس داریم. این کسی که آبرو دارد که صد من حدید است، می‌گوید مردم بفهمند چه می‌شود؟ دائماً نگران است. می‌بینید ما دائماً نگران این هستیم مردم اگر بفهمند چه می‌شود؟ یعنی هزارتا چیز داریم که نباید مردم بفهمند برای این که ناموس ما لطمه می‌بیند و این ابیات:

بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر وی انبوهی که: «اینک تاجدار»
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۶)

هم‌چو گور کافران بیرون حُلّ
اندرون قهر خدا عَزَّ و جَلَّ
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷)

چون قبور آن را مُجَصَّص کرده‌اند
پرده پندار پیش آورده‌اند
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸)

حُلّ: جمع حَلّه، به معنی زیورها، پیرایه‌ها
 عَزَّ و جَلَّ: گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند
 مُجَصَّص: گچ اندوده، گچ کاری شده

«بس طناب اندر گلو و تاج دار»، یعنی خیلی‌ها وضعیتی دارند به این صورت که نزدیک است طناب به گلویشان برود و بروند بالای دار، بعضی مردم دورش جمع شده‌اند می‌گویند این شاه ماست، و این آدم‌ها یک من‌ذهنی دارند که شبیه گور کافران است. گور کافران چجوری است؟ بیرونش خیلی زیباست ولی درون آن قهر خدای بزرگ است.



پس بنابراین من ذهنی آدمها هم مثل گور کافران است، بیرونش را خیلی خوب درست کردند، ما به همه نشان می‌دهیم که چقدر همه چیزمان عالی است، مردم این طوری ببینند ما را، اما درون ما در همانندگی و درد که قهر خداست می‌سوزد. قهر خدا کسی را می‌گیرد که به جای خداوند همانندگی را در مرکزش بگذارد. می‌گوید مانند قبور، یعنی قبرها، آن را مَجَصَّص یعنی گچ‌بری و این‌ها، گچ‌اندود، گچ‌کاری شده.

همین‌طور که می‌بینید، حَلَل هم جمع حُلّه هست، عَزَّ وَ جَلَّ: گرامی و بزرگ است از صفات خداوند است. پس بنابراین من ذهنی یک عده‌ای خیلی زیبا گچ‌کاری شده، درست شده، ما من ذهنی‌مان را درست کرده‌ایم مثل این پارک خیلی، برای نشان دادن به مردم آراسته کرده‌ایم، برای خودمان هم فکر می‌کنیم که عالی است، ولی این پرده پندار ماست.

و همین‌طور این بیت را برایتان می‌خوانم که شما حالا من ذهنی دارید یا ندارید، پندار کمال دارید یا ندارید، باید بدانید که هر من ذهنی کمال یافته مثل یک مین می‌ماند. شما وقتی به یک مین می‌زنید، در زمین مین‌گذاری شده حرکت می‌کنید باید خیلی مواظب باشید که پایتان را کجا می‌گذارید، و بنابراین وقتی به آدمها می‌رسید باید خیلی مواظب باشید.

گفت حق که بندگان جفت عَوْن

بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

«حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضاگشایی)، گام برمی‌دارند.»

هَوْن: نرمی و آسانی

این‌ها را عَوْن و هَوْن هم می‌توانید بخوانید، حالا به صورت فارسی می‌خوانیم. پس می‌گوید:

«حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی (تسلیم و فضاگشایی)، گام برمی‌دارند.»



یعنی شما به هرکسی می‌رسید باید فضا را باز کنید. دیدید که به هرکسی می‌رسید جسماً ما هیچ‌موقع تنه نمی‌زنیم، یک فاصله‌ای را رعایت می‌کنیم، در نتیجه به آن‌ها نمی‌سابیم، نمی‌خوریم. پس ما در روی زمین به ملایمت و آهستگی، با حزم، درست مثل این‌که پایمان را می‌گذاریم، روی مین نگذاریم، آدم‌ها را عصبانی نمی‌کنیم.

شما می‌دانید آدم‌ها پندار کمال دارند، پندار کمال می‌تواند عصبانی بشود، پس هر حرف شما و هر رفتار شما باید سنجیده باشد یعنی با هون باشد، با حزم باشد، با سنجش باشد، با فضاگشایی باشد و فکر نکنید که این شخصی که شما با او روبه‌رو هستید این شخص کامل هست و هرچه بگویید ایشان فضاگشاست، و هیچ بدش نمی‌آید و ناراحت نمی‌شود، همچنین چیزی نیست.

پس خداوند گفته من به کسانی کمک می‌توانم بکنم که مواظب خودشان باشند و در زمین با آرامش، با فضاگشایی راه بروند. هرکسی را شما، درست نیست بگوییم، می‌گوید یک مین در نظر بگیرید، یک چیزی می‌گویید ممکن است منفجر بشود.

پس باید فضاگشا باشیم، نه این‌که «من به این، این حرف را می‌زنم، به آن، آن حرف را می‌زنم، پشت سر او این غیبت را می‌کنم، از این، این ایراد را می‌گیرم»، نیست همچنین چیزی. «ایرادها را به رخ مردم می‌کشم و می‌گویم، ایرادها را باید بگوییم»، نه!

گفت حق که بندگان جفت عَوَن

بر زمین آهسته می‌رانند و هَوَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

و همین‌طور:

جز عنایت که گشاید چشم را؟

جز محبت که نشاند خشم را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۸)



جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، واللہ اعلم بالسَّداد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

«الهی که در این جهان، کسی گرفتارِ تلاشِ بیهوده (کار بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند

به راستی و درستی داناتر است.»

سَداد: راستی و درستی

این ترجمهٔ بیت دوم بود. مولانا می‌گوید غیر از عنایت خداوند، چشم انسان را هیچ‌چیز دیگری باز نمی‌کند. پس ما باید در اطراف خودمان و دیگران فضاگشا باشیم که از عنایت خداوند محروم نشویم، و ما بفهمیم که خشم انسان‌ها که خشم دارند غیر از عشق و محبت ما چیزی آن‌ها را فرو نمی‌نشانند. ما فکر می‌کنیم که با زورگویی و با ایرادگیری، با انتقاد، خشم مردم فرومی‌نشیند. نیست همچنین چیزی! «جز محبت که نشاند خشم را».

و مولانا می‌گوید که مردم جهد بی‌توفیق می‌کنند. وقتی با سبک من‌ذهنی ما زندگی می‌کنیم، وقتی خودمان را کامل می‌دانیم، دیگران را کامل می‌دانیم و انتظار کمال داریم و احتیاط نمی‌کنیم، با فضاگشایی راه نمی‌رویم، نمی‌سنجیم، حزم نداریم، جهد بی‌توفیق می‌کنیم. ما نمی‌توانیم آدم‌ها را عوض کنیم، ما نمی‌توانیم اثر بگذاریم روی آدم‌ها.

الآن می‌گوید «جز محبت که نشاند خشم را؟»، پس ما آدم‌ها را خشمگین می‌کنیم، محبت هم نمی‌کنیم، اگر قرار باشد که در این جهان ما هم‌دیگر را خشمگین بکنیم، خشم می‌رود بالا، این جهان درست نمی‌شود.

می‌رسیم به بیت قبل که هرکسی هنرش باید این باشد که من امروز می‌روم بیرون از پهلوی هرکسی رد می‌شوم با فضاگشایی، یک نفر را هم عصبانی نمی‌کنم برمی‌گردم خانه، انتظار کمال هم از کسی ندارم، و اگر کسی هم به من فحش داد من فضاگشایی می‌کنم، چون من انتظار کمال ندارم، هر رفتاری از هرکسی سر ممکن است بزند، من فضاگشایی می‌کنم. من وظیفه‌ام فضاگشایی است، وظیفهٔ من عوض کردن مردم نیست.

بنابراین من جهد بی‌توفیق نخواهم کرد، احتمال دارد در این فضاگشایی‌ها، فضاگشایی برگردیم به آن کیقباد که فرّ ایزدی دارد، ممکن است در اثر عشق و محبت من خشم یکی فروبنشیند. ما باید خشم را با عشق فروبشانیم، اما برای آدم کمال‌طلب، پندار کمال، اصلاً غیر ممکن است، پندار کمال یعنی بی‌عشقی، من‌ذهنی پیشرفته، من‌ذهنی پیشرفته عشق نمی‌شناسد اصلاً، و من‌ذهنی پیشرفته می‌خواهد جهان را درست کند. در نتیجه ما دچار آشفتگی و جنگ هستیم.



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این تصاویر را می‌شناسید [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)].

گرچه به زیرِ دلّقی، شاهی و کیقبادی ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

دلّق: خرّقه، جامهٔ درویشی

این شکل‌ها را می‌بینید، وقتی مرکز ما عدم است [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] ما ارزش خودمان را به‌عنوان امتداد خداوند می‌دانیم و متوجه می‌شویم که ما فراوانی‌اندیش می‌شویم. یکی از معیارهای ما در ارزیابی خودمان این است که آیا من ارزش خودم را می‌فهمم؟ اگر ارزش خودم را می‌فهمم، پس بنابراین به تعهد پای‌بند هستم؟ صادق هستم؟ راستین هستم؟ اگر می‌دانم چه هستم. من امتداد خدا هستم، پس فراوانی‌اندیش هستم، فراوانی مال دنیا، راحتی‌های دنیا، همه‌چیز، حضور را به همه روا می‌دارم به خودم هم روا می‌دارم.

این یکی [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] که مرکزش همانیده هست کم‌یابی‌اندیش است، هیچ‌کدام از این‌ها را به مردم روا نمی‌دارد و ارزش خودش را کاهش داده به ارزش چیزها در مرکزش، و حرف و عملش هم با هم‌دیگر سازگار نیست، دمدمی مزاج است و تعهدش سست است و تعهد می‌کند و اجرا نمی‌کند، برای این‌که همانیدگی‌ها مرکزش را کنترل می‌کنند.

شما با این دو شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، می‌توانید ببینید که آیا بلوغ معنوی دارید، ندارید، خام هستید؟ مخصوصاً کم‌یابی‌اندیشی، آیا رگه‌های حسادت را در خودتان می‌بینید؟ اگر حسادت را در خودتان می‌بینید، مرکزتان همانیده است.

اما این دو شکل را [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، باز هم می‌شناسید.

گرچه به زیرِ دلّقی، شاهی و کیقبادی ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

دلق: خرقة، جامهٔ درویش

اگر بگوئید که مرکز من و جان من همه خداوند است و من اگر آن طوری است، اقرار الست می‌کنم، این لحظه مرکز را عدم می‌کنم و عدم نگه می‌دارم، همهٔ کارتان درست می‌شود. برای این که قضاوت و مقاومت شما [شکل ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) از بین می‌رود و قضاوت می‌افتد دست خداوند [شکل ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان).

پس تن می‌دهید به قضا و کن‌فکان و به‌عنوان حضور ناظر، ذهنتان را نگاه می‌کنید و قضا و کن‌فکان به شما خواهد گفت که این لحظه چه فکری بکنید، چه عملی بکنید و شما را هدایت خواهد کرد. حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت زندگی به‌کار می‌افتد و قلم زندگی، درون و بیرون شما را خوب می‌نویسد و از ریب‌المنون یا بُرندهٔ شک که حوادث بد است، شما در امان می‌مانید.

خواهید دید که میل دارید دائماً تسلیم بشوید، یعنی اتفاق این لحظه را بپذیرید، از اتفاق چیزی نخواهید، فضا را باز کنید و وقتی مرکزتان عدم است متوجه خواهید شد که ذهنتان خاموش است و یواش‌یواش فضای درون باز می‌شود و دارید به‌سوی فراوانی و بی‌نهایت خداوند می‌روید، یک روزی هیچ همانندگی‌ای در مرکز شما نخواهد ماند.

پس بیت اول را ما با شکل‌ها و ابیات مثنوی بررسی کردیم. حالا بیت دوم می‌گوید:

گرچه به نقش پستی، بر آسمان شدستی
قندیل آسمانی، نه چرخ را عمادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

قندیل: چراغ آویز، مجازاً خورشید و ماه

گرچه به نقش پستی، نقش ما من‌ذهنی است، این پست است، سطح پایین است. امروز توضیح دادم اصل ما الآن در آسمان است، نیروی زندگی قائم به ذات، در ما الآن وجود دارد، فقط کافی است شما به آن توجه کنید. می‌بینید که نوجوانان و جوانان وقتی به این برنامه یک خُرده توجه می‌کنند، این من اصلی‌شان فوراً خودش را به آن‌ها نشان می‌دهد و این چیزهایی که این‌جا نوشتیم ما [شکل ۹] افسانه



من ذهنی]]، حس امنیت، عقل، هدایت و قدرت، از مرکز عدم، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فوراً حاصل می‌شود برای آنها، برای این‌که من ذهنی قوی ندارند.

پس «گرچه به نقش پستی»، [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نقش ما الآن نقش همانیدگی‌ها یا من ذهنی ماست، این پست است. اما در ما، گفتم یک آسمان وجود دارد، چیزی که فوراً می‌تواند گسترش پیدا کند، بی‌نهایت بشود و در پایین، یک بیتی هم آوردیم، می‌گوید این دو قدم راه است، شصت سال طول کشیده، چرا؟ برای این‌که ما همانیدگی‌ها را گرفتیم و رها نمی‌کنیم، نقش را گرفتیم، می‌گوییم ما این من ذهنی هستیم، ما من ذهنی نیستیم. حالا وقتی می‌گوید «گرچه به نقش پستی»، شما از این یاد می‌گیرید که ما این، پس نقش نیستیم دیگر.

«بر آسمان شدستی»، می‌توانیم تفسیر کنیم که ما آسمان هستیم، فقط کافی است از این نقشمان دست برداریم. و مثل خورشید هستی، «قندیل آسمان»، یعنی خورشید آسمان درونت هستی، چراغ آسمان هستی و جنس تو از همان جنسی است که این نه چرخ رویش بنا شده، پس چطور نه چرخ رویش، روی یک هم‌چو جنس ما بنا شده، اما ما روی ذات خودمان نمی‌توانیم بایستیم؟ برای این‌که نمی‌خواهیم بایستیم، برای این‌که به ما نگفتند بایستیم، به ما نگفتند برای این‌که روی ذات اصلی‌تان بایستید، باید همانیدگی‌ها را از مرکزتان بیرون کنید، به ما نگفتند «به نقش پستی»، این نقش، تو نیستی، نقش یعنی من ذهنی، این‌جا می‌گوید نقش.

در بیت بالا (گرچه به زیر دلقی، شاهی و کیقبادی/ ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی)، اگر یادتان باشد «دلق» بود، این دلق همان نقش است. آسمان همان «شاه و کیقباد» است. این یاد خداوند در مرکز ما یک‌دفعه می‌تواند بی‌نهایت بشود. فقط بی‌نهایت نیست، تابش‌کننده نور هم هست، مثل خورشید. وقتی ما روی ذات خودمان می‌ایستیم، از آن جنس می‌شویم که این کائنات روی آن ایستاده، از آن خردی استفاده می‌کنیم که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این کائنات را اداره می‌کند.

شما می‌بینید این عقل از عدم می‌آید، از فضای گشوده‌شده می‌آید، این عقل از همانیدگی‌ها می‌آید [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. چقدر این دوتا عقل با هم فرق دارند! حس امنیتی که از پول می‌آید، همانیدگی‌ها می‌آید، حس امنیتی که از زندگی می‌آید و مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].



هدایتی که از طرف خدا می‌آید، هدایتی که به وسیلهٔ نقش می‌آید یا همانیدگی‌ها می‌آید [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، برای این‌که ما را هدایت می‌کند به سوی همانیدگی‌های بیش‌تر، من‌ذهنی قوی‌تر، درد بیش‌تر. قدرت عملی که از مرکز عدم می‌آید برای ما [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، قدرت عملی که از همانیدگی‌ها می‌آید [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]. شما اگر همانیدگی‌ها را به دست هم بیاورید، قدرت عمل نخواهید داشت، برای این‌که اشباع می‌شود آدم نمی‌تواند از آن دیگر شیره ب‌مکد.

یک منحنی دارد، از هر چیزی شما از هر غذایی که خیلی خوشتان می‌آید، زیاد بخورید دلتان را دیگر می‌زند. همانیدگی‌ها هم همین‌طور هستند، ولی مرکز عدم این‌طوری نیست. هرچقدر فضا را بازتر کنید، به آسمان تبدیل بشوید [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، می‌بینید قدرتتان بیش‌تر است.

بعضی‌ها روزی بیست ساعت کار می‌کنند، خیلی کم می‌خوابند، خسته هم نمی‌شوند، بعضی‌ها دو ساعت کار می‌کنند، کارشان هم درست نیست، هیچ نتیجه‌ای هم ندارد، همیشه هم خسته هستند، این‌ها من‌ذهنی دارند، از زندگی نمی‌توانند انرژی بگیرند.

گرچه به نقش پستی، بر آسمان شدستی قندیلِ آسمانی، نه چرخ را عمادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

قندیل: چراغ آویز، مجازاً خورشید و ماه

شما وقتی این‌ها را می‌خوانید، باید به خودتان برگردید بگویند که آیا هنوز من این نقش پست هستم؟ آیا آسمان درون من باز شده؟ نوری از این آسمان می‌تابد؟ خود زندگی من را روشن کرده؟ من حس امنیت از درون می‌گیرم؟ عقل می‌گیرم؟ هدایت می‌گیرم؟ قدرت می‌گیرم؟ یا این چیزهای من هنوز از همانیدگی‌ها می‌آید؟ هنوز استرس دارم؟ هنوز خشمگین هستم؟ هنوز می‌رنجم؟ هنوز توقع دارم؟ اگر دارید، نقش پست را دارید حفظ می‌کنید. و این بیت را می‌خوانیم، می‌گوید:

هیچ کُنْجی بی‌دَد و بی‌دام نیست جز به خلوت‌گاهِ حق آرام نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)



دَد: حیوانِ درّنده و وحشی

پس هیچ‌جایی در دنیا آرامش ندارد با من‌ذهنی، اگر من‌ذهنی داشته باشی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مردم نمی‌گذارند شما راحت باشید، مگر این‌که فضا را باز کنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به‌عنوان من اصلی به خلوتگاه حق بگریزی. پس از این بیت شما متوجه می‌شوید که اگر من‌ذهنی را نگه دارید، هیچ‌جا شما بی‌آزار نخواهید بود، مردم به شما آزار خواهند رساند، مگر این‌که فضای درون را باز کنی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و تماماً بروی به فضای یکتایی و هیچ همانندگی‌ای در مرکزت نماند، یعنی من‌ذهنی نداشته باشی.

أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ، از عرش او فزون

أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ، از فکرت برون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۰۶)

«لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ»

«که ما آدمی را در نیکوتر اعتدالی بیافریدیم.»

(قرآن کریم، سوره التین (۹۵)، آیه ۴)

یعنی به این صورتی که ما را آفریده خداوند، که فضای درون را باز کنیم و به او زنده بشویم، می‌گوید که این اعتدال و این وضعیت ما از عرش او بزرگ‌تر است، یعنی ما می‌توانیم از نظر وسعت، یک بی‌نهایت بزرگ بشویم حالا. می‌گوید «از عرش او فزون» و این تعادل ما در آسمان بودن، «از فکرت برون» است، یعنی فکر نمی‌تواند این را بفهمد، ما باید فضای درون را باز کنیم، این‌طوری [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این‌ها مربوط به همین «نُه چرخ را عمادی»، «آسمان شدستی»، چراغ آسمان هستی، «قندیل آسمانی»، عماد یعنی ستون نُه چرخ هستی، یعنی ما هستیم. ولی در من‌ذهنی حتی ستون خودمان هم نیستیم، ما متکی به این جهان هستیم، درست است.

پس این‌ها را ما فهمیدیم که هیچ‌جا نمی‌توانیم فرار کنیم، آرامش نخواهیم داشت، باید روی خودمان کار کنیم و به بهترین صورت ما آفریده شده‌ایم. یعنی اگر ما از من‌ذهنی دست برداریم، فضا را باز کنیم، بگذاریم خداوند دوباره ما را به آن صورتی که خلق کرده، این آسمان درون ما را درست کند، ما خیلی



راحت زندگی خواهیم کرد. و این دو بیت بعدی را یک جا می‌خوانم برایتان، بعد دوباره بررسی می‌کنیم.
می‌گوید:

بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق
بستی مراد ما را بر شرط بی‌مرادی

تا هیچ سست پایی، در کوی تو نیاید
پیش تو شیر آید، شیری و شیرزادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

سست پا: ناتوان، عاجز، زمین‌گیر

ما داریم این شناسایی را می‌کنیم که ما وقتی من‌ذهنی داریم، هستی واقعی نداریم، وقتی مرکز ما، نیستی مطلق یعنی عدم می‌شود، هستی پیدا می‌کنیم، هرچه بیشتر از جنس هشیاری اولیه یعنی خداوند می‌شویم، این فضا باز می‌شود، ما هست‌تر می‌شویم.

اما من‌ذهنی جورِ دیگر نشان می‌دهد، من‌ذهنی می‌گوید هرچقدر بیشتر دیده می‌شوی، مردم به تو اهمیت می‌دهند، تو بیشتر هستی و برای همین ما می‌رویم یک جوهرهایی یک من‌ذهنی با پندار کمال درست می‌کنیم، فکر می‌کنیم این پندار کمال، بزرگ‌ترین «هست» را دارد. هرچه پندار کمال ما بزرگ‌تر، هستی ما کم‌تر. پس می‌گوید هست ما را بستی بر نیستی مطلق و مراد ما را هم به بی‌مرادی بستی. مراد ما زنده شدن به توست و کسی به تو زنده می‌شود که در مرکزش هیچ مراد دیگری نداشته باشد. توجه کنید این با هدف داشتن در این جهان فرق می‌کند. مراد ما، مقصود ما این هست که وقتی آمدیم به این جهان، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.

اولش من‌ذهنی درست می‌کنیم، بعد گفتیم فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، شناسایی می‌کنیم همانیدگی‌ها را و امروز هم گفتیم، آگاه هستیم که اگر من‌ذهنی پیشرفته با پندار کمال داریم، شناسایی کنیم و رفتارهایش را بشناسیم، بدانیم که چجوری رفتار می‌کند.



وقتی به صورت حضور ناظر، من ذهنی‌مان را تماشا می‌کنیم، بفهمیم که ممکن است که زیر بار نرود، ممکن است به ضرر خود من کار کند و وانمود کند که به من سود می‌رساند، ممکن است برود ایراد بگیرد به یکی، ممکن است غیبت بکند، ممکن است انتظار داشته باشد. از یکی، توقع داشته باشد در این جهان، ممکن است برنجد، ممکن است خشمگین بشود، ممکن است دردهایش را بالا بیاورد یک جایی. و ما می‌دانیم این درد دارد، ما می‌دانیم این، می‌دانیم که این پندار کمال، ما نیستیم، دیگر فهمیدیم نیستیم. اما مراد من که زنده شدن به بی‌نهایت خداوند است، این با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

و این معنی‌اش این نیست که من مراد این جهانی ندارم، هدف ندارم. برعکس، هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، از این فضای گشوده‌شده به یک خطی در بیرون این انرژی می‌ریزد، به حرفه من، به چیزی که در این جهان می‌خواهم آبادانی کنم و آن کار را بکنم، درست است؟

بی‌مُردی این نیست که شما هیچ کاری نکنید، هیچ چیزی نداشته باشید. «بستی مراد ما را بر شرط بی‌مُردی» یعنی هیچ مراد این جهانی در مرکز من نیست، در مرکز من نیست. پس من دوتا مراد دارم، دوتا منظور دارم، یکی زنده شدن به تو که این اولین است، بهترین است، مهم‌ترین است، ولی هرچه به تو زنده‌تر می‌شوم این فرّ ایزدی و عقل و فکر سازنده و عمل سازنده می‌رود در یک جهتی در این جهان و کار هم می‌کنم، کار دارم.

پس مراد در مرکز نیاید، نیستی مطلق به مرکز بیاید، معنی‌اش این است که هیچ من‌ذهنی که مرکزش پر از همانندگی است، سست‌پاست، نمی‌تواند به کوی او برود، به کوی خداوند برود، پیش او چه کسی می‌رود؟ شیر می‌رود. شیر چه کسی‌ست؟ شیر کسی‌ست که مرکزش عدم است. «شیری و شیرزادی»، وقتی مرکز ما عدم است و لُو یک خرده هم که باز شده ما دیگر از شیر زاده شدیم، به همان اندازه که مرکزمان عدم است از خداوند زاده شدیم.

شیر در این‌جا نماد خداوند است، هرکسی هم که مرکزش عدم است از او زاده شده، به اندازه‌ای که مرکزمان عدم است از او زاده شدیم. به اندازه‌ای که منقبض هستیم و مرکزمان چیز است از فرعون زاده شدیم، از من‌ذهنی زاده شدیم، سست‌پا هستیم.



هرکسی که مرکزش پر از همانندگی است دائماً به فکر همانندگی‌هاست، آخ این هم رفت! این زیادتر نشد! در این فکرهاست و از مرکزش این می‌آید، این سُست‌پاست، همه‌آش به فکر همانندگی است. این برایش زنده شدن به خداوند مهم نیست اصلاً که، به اصطلاح منظورش چیست؟ منظورش این است که هر لحظه این چیزها را زیادتر کند.

شما باید این بینش را و این نظارت را در خودتان داشته باشید که این لحظه حواس من به فضاگشایی است یا زیاد کردن همانندگی‌ها؟ توجه کنید زیاد کردن چیزهایی که من دارم که با آن همانیده نیستم به وسیله فضای گشوده شده صورت می‌گیرد یعنی شما اگر فضا باز کنید می‌بینید پولتان هم زیاد می‌شود، اگر بخواهید، یا اگر چیزهایی علاقه‌مند هستید، برای این که از این جا خرد زندگی جاری می‌شود به آن چیزی که شما، یکی‌آش مثلاً پولتان است، امور مالی‌تان است، پس سُست‌پا را فهمیدیم.

این بیت‌ها را نگاه کنید می‌گوید:

**ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۱)

**ما عَدَم‌هاییم و هستی‌های ما
تو وجودِ مطلق، فانی‌نما**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۲)

فانی‌نما: نیست نشان دهنده

ما به عنوان من ذهنی چه کسی هستیم؟ «ما که باشیم؟» در حالتی که جانِ جانمان تو هستی. معنی‌اش این است که «تا که ما باشیم با تو در میان»، وقتی شما الآن می‌دانید که می‌توانید به بی‌نهایت خداوند زنده بشوید و برای همین کار آمده‌اید حالا این من ذهنی شما این وسط چکاره است، چه می‌گوید اصلاً؟ چرا می‌گوید من می‌خواهم دیده بشوم؟ حالا مردم نبینند شما را، اصلاً مگر آمده‌اید که مردم شما را ببینند؟ باید دیده بشوید؟ مهم جلوه کنید؟ ناموس داشته باشید؟ پندار کمال داشته باشید؟



می‌گوید ما و هستی‌های ما عدم هستیم، یعنی من ذهنی هیچ است، در این جا عدم، عدم بعضی جاها به معنی هیچ و پوچ معنی می‌دهد، برعکسِ عدمی که بیش‌تر صحبت می‌کنیم ما.

مولانا عدم را در دو معنی به‌کار می‌برد. من ذهنی را بعضی موقع‌ها عدم، عدم یعنی لاشئ، یعنی هیچی شئی نیست، به درد نمی‌خورد. هستی ما در من ذهنی هستی نیست، یک چیزِ توهمی است اما «تو وجودِ مطلق، فانی‌نما». برای من ذهنی وجودِ مطلق دیده نمی‌شود، گفتم من ذهنی می‌خواهد یک چیزی را با این چشم‌ها و ذهنش ببیند. چون من ذهنی خودش را می‌بیند آن مهم است، می‌گوید من این هستم، چیزهای این جهانی که با آنها همانیده شده این‌ها مهم هستند، این‌ها هستی دارند، این‌ها به آدم می‌توانند زندگی بدهند. می‌گوید هستی‌های ما در من ذهنی لاشئ هستند اما تو ای خداوند، وجودِ مطلقِ ولی از نظرِ من ذهنی و دید او فانی‌نما هستی. و ما،

ما همه شیران ولی شیرِ عَلم
حمله‌شان از باد باشد دَم به دَم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۳)

حمله‌شان پیدا و، ناپیداست باد
آنکه ناپیداست، هرگز گم مَباد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۴)

بعضی نسخه‌ها هست «جان فدایِ آنچه ناپیداست باد»، پس ما شیر هستیم، اما شیرِ عَلم هستیم، پس حتی این من ذهنی ما و هرچه که در ما هست مثلِ شیرِ پرچم این طرف و آن طرف می‌رود ولی باد آن را می‌چرخاند.

ما هم به‌وسیلهٔ بادِ زندگی، نیرویی که از آن‌ور می‌آید دَم به دَم زنده هستیم، ما به‌وسیلهٔ من ذهنی‌مان نمی‌چرخیم، می‌گوید آن باد می‌آید شیرِ پرچم را حرکت می‌دهد، شیرِ پرچم حرکت می‌کند ولی باد معلوم نیست. در ما هم آن نیرویِ زندگی که گفتیم ۹۹/۹۹ درصد ما را تشکیل می‌دهد، دیده نمی‌شود ولی تمام وجودِ ما اوست، حالا ما می‌توانیم به او زنده بشویم.



شما می‌گویید نشویم و برویم دنبال ناموس و مردم چه می‌گویند و ما را می‌بینند و اهمیت می‌دهند و پشت‌سر ما خوب حرف می‌زنند و این‌ها، این‌ها برویم؟!

ولی دارد می‌گوید که مراد ما را بستی به بی‌مردی، یعنی ما از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد مراد نمی‌خواهیم، هیچ‌چیزی نمی‌خواهیم، نمی‌توانند این‌ها به ما بدهند، زندگی ندارند این‌ها. زندگی، خوش‌بختی، هرچه که مراد شما هست در بی‌مردی است، یعنی در مرکز عدم است، و همین‌طور این دو بیت:

**جمله بی‌قراریت از طلب قرار توست
طالب بی‌قرار شو، تا که قرار آیدت**

**جمله بی‌مردیت از طلب مراد توست
ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۳)**

پس همه بی‌قراری ما به این علت است که به وسیله من‌ذهنی قرار می‌خواهیم و به وسیله من‌ذهنی قرار را به صورت فرم می‌خواهیم، به صورت چیزی می‌خواهیم، ما می‌خواهیم پولمان زیادتر بشود تا آرامشمان بیشتر بشود، همانندگی‌هایمان زیاد بشوند قرار یا آرامشمان بیشتر می‌شود، نمی‌شود.

می‌گوید تو قرار از چیزها نخواه، طالب بی‌قرار باش تا زندگی به تو قرار بدهد، آرامش بدهد، تو بگو من از چیزها قرار نمی‌خواهم، عملاً اجرا کن، بعد آن موقع همه بی‌مردی‌ات برای این‌که به وسیله من‌ذهنی‌ات از چیزهای همانند مراد می‌طلبی، اگر از این‌ها مراد نخواهی، اگر در این لحظه آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد برای مهم نباشد، فقط فضا را باز کنی، از آن فضای باز شده مراد بخواهی همه مرادها به دست می‌آید، نه تنها آن مراد اصلی، بلکه مرادهای فرعی که در این جهان هستند آن‌ها هم به دست می‌آید. این‌که اصلاً نه بیرونی‌ها به دست می‌آید نه درونی، برای این‌که ما فضا را بستیم به وسیله من‌ذهنی‌کمال‌یافته، از چیزهای بیرونی هم قرار می‌خواهیم، آرامش می‌خواهیم هم مراد می‌خواهیم، آن‌ها نمی‌توانند بدهند.



بعضی‌ها خوش‌بختی می‌خواهند، بعضی‌ها از همسرشان خوش‌بختی می‌خواهند. می‌گویند تو باید ما را شاد کنی، شاد نگه داری، تقصیرِ توست، چطور تو نمی‌توانی مرا خوش‌بخت کنی! پس به چه درد می‌خوری؟! چطور به من نمی‌توانی زندگی بدهی؟! بعضی‌ها تعجب می‌کنند، من فکر می‌کردم پولدار بشوم زندگی‌ام خیلی خوب می‌شود، الآن پولدار شدم زندگی‌ام بدتر شده! اشتباه کردی که از پول تو قرار و خوش‌بختی و مُراد و این‌ها خواستی، اشتباهِ خودت بوده.

و این بیت‌ها را اجازه بدهید سریع دوباره جدا بررسی کنیم،

بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق بستی مراد ما را بر شرط بی‌مرادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

خواندم الآن، و این‌جا در این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که افسانه من‌ذهنی است، هست ما به چیزهای این جهانی بسته شده، می‌بینید همه در مرکز ما هستند. در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم است، هست ما الآن به نیستی بسته شده، شما درک کردید که اگر مرکز را عدم کنید و عدم نگه دارید، هست می‌شوید ولی اگر مرکز را جسم نگه دارید، هست توهمی پیدا می‌کنید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ولی هست واقعی پیدا نمی‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و همین‌طور مراد ما به بی‌مرادی بسته شده، شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید می‌بینید هیچ‌چیزی نمی‌خواهید غیر از خداوند، آن بیت یادتان هست دیگر، گفت:

از خدا غیر خدا را خواستن [شرط، یا فکر] ظنّ افزونی‌ست و کَلِّ کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس ما از خدا هیچ‌چیزی نمی‌خواهیم جز خودش، اگر خودش را بخواهیم باید مرکزمان را عدم کنیم وگرنه فکر افزون کردن است اگر این‌ها را بگذاریم و بخواهیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، داریم این‌ها را زیاد می‌کنیم. پس می‌دانیم هست ما به نیستی مطلق بسته شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]،



مراد ما هم به نیستی مطلق که بی‌مرادی است بسته شده، هیچ مراد زمینی و جسمی نباید به مرکز ما بیاید. شما هیچ چیزی را که ارزش زندگی دارد نباید از کسی یا چیزی بخواهید، چون بلافاصله آن می‌آید به مرکزتان و شما سرخورده خواهید شد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و همین‌طور این بیت:

خود مَن جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لفظِ رسول خوانده اَستم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

می‌گوید که:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»
(حدیث)

پس می‌گوید که این شعر، این را می‌توانید حفظ کنید.

خود مَن جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لفظِ رسول خوانده اَستم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

می‌گوید حضرت رسول فرموده که انسان‌ها باید همه غم‌هایشان را به یک غم تبدیل کنند، همه منظورهایشان را، همه مرادهایشان را به یک مراد که آن بی‌مرادی است تبدیل کنند و مرکز عدم. و اگر کسی این کار را نکند یعنی چه؟ یعنی این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، اگر کسی مرادهای مختلفی در مرکزش بگذارد خداوند، می‌گوید، اهمیت نمی‌دهد که در یکی از مرادها یا در کدامین مراد این اسیر بشود و ذلیل بشود و آن‌جا بمیرد، و شما می‌دانید که ما به خواب این مرادها می‌رویم و اگر چیزی مرکزمان باشد، الآن گفتیم:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

هرکدام از این‌ها در مرکزمان سبب خودکشی ما، ضرر زدن به خود خواهد شد، پس این حرف درست است کاملاً،

خود مَن جَعَلَ الْهُمومَ هَمًّا
از لفظِ رسول خوانده اَستم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

پس اگر کسی در مرکزش مرادهای مختلفی داشته باشد در یکی از این‌ها می‌میرد، «خداوند به او اعتنایی ندارد که در کدامین سرزمین»، یعنی در کدامین همانیدگی بمیرد. پس همه غم‌هایمان را به یک غم که آن هم زنده شدن به خداوند است تبدیل می‌کنیم. این بیت هم خیلی قشنگ است:

گفت رَو هر که غم دین برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی بُرید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

هرکسی بی‌مرادی یا مرکز عدم را منظور خودش بکند، غم دین یعنی غم دیدار خدا، دین اصلی دیدار خداست که فضا را باز کنید با او یکی بشوید. می‌گوید هرکسی غم دین انتخاب کند، خداوند غم‌های دیگر را از او می‌بُرد. خوب دیگر، وقتی مرکز را عدم کنی غم همانیدگی‌ها از بین می‌رود. غمی که ما را می‌کُشد غم همانیدگی‌هاست، واضح است. و همین‌طور:

ز پیتِ مرادِ خود را دو سه روز ترک کردم
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰)

یعنی برای زنده شدن به خداوند مرکز عدم کردم و مرادهای دیگر را ترک کردم، هی مرتب مرکز را عدم کردم. پس از آن، هم مرادهای این‌جهانی هم مراد اصلی که زنده شدن به تو بود، پیش آمد.



این ابیات را خدمتان بعد از هر بیت می‌خوانم، امیدوارم شما این‌ها را بنویسید و این قدر بخوانید که دیگر حفظ بشوید. این‌ها چراغ‌هایی است که اگر حفظ بشوید، به موقع روشن می‌شود و یک الگوی عمل به شما می‌دهد، گیج نمی‌شوید، توجه می‌کنید؟ ما در ابتدا، یک تعداد الگوها می‌خواهیم که الگوی عمل بشود که وقتی من ذهنی ما را به اصطلاح جلویمان می‌ایستد و ما نمی‌دانیم چکار کنیم، یکی از این بیت‌ها را بخوانیم می‌فهمیم چکار باید بکنیم. گفت که:

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

می‌گویند اختیار یعنی قدرت انتخاب در این جهان که مهم‌ترین فرق ما با حیوان هست که ما قدرت انتخاب داریم حیوان ندارند، این برای کسی خوب است که مالک خودش باشد در فضای پرهیز، «اتقوا». و اما خیلی موقع‌ها، مثلاً ما می‌بینیم که می‌خواهیم بد کسی را بگوییم، این بیت «اتقوا» یادمان بیفتد، بگوییم «اتقوا» پرهیز کن، «انصتوا» خاموش باش، به دردمان می‌خورد، بیت‌های خاموشی به دردمان می‌خورد، بیت‌های اتقوا به دردمان می‌خورد.

می‌گوییم من مالک خودم نیستم، چرا؟ برای این‌که الآن دو، سه نفر دارند غیبت می‌کنند من هم به شوق آدم می‌خواهم یک چیز بدی راجع به این کس بگوییم، همه هم می‌شنوند، با این‌ها همراه بشوم. آن بیت «اتقوا» را می‌خوانیم می‌گوییم آه من مالک خودم نیستم، برای این‌که این مردم دارند من را می‌کشند، به شوق آدم من هم کار بد کنم، حالا پرهیز می‌کنم. و پس بنابراین داشتم می‌گفتم که اگر این ابیات یادتان باشد، در آن‌جا مثل چراغ روشن می‌شود و به شما نشان می‌دهد چکار باید بکنید و چکار نباید بکنید! خیلی جاها خیلی کارها را ما نباید بکنیم، ولی آن‌جا یک فرمول درستی نداریم که الگوی عمل ما باشد. من ذهنی ما، گفتم، هی دارم تکرار می‌کنم، مرتب به ما ضرر می‌زند با پندار کمال.

خیلی جاها اگر ما این الگوها را به صورت شعر مولانا داشته باشیم به یادمان بیاید، نمی‌تواند ضرر بزند، ما می‌فهمیم. ما اگر به خودمان ضرر نزنیم، جلوی ضرر دیگران را می‌توانیم بگیریم.



یعنی این طوری بگویم، یک ضرر دیگران به ما می‌زنند، نه‌تای دیگر ما خودمان می‌زنیم. آن‌ها را نزنیم، خوب اصلاً آن یک ضرر دیگران، دیگران یک هلی می‌دهند و می‌روند، بعداً اصلاً یادشان می‌رود، دنبالش نمی‌آیند. به‌خاطر این‌که ما میل داریم به خودمان لطمه بزنیم، دارم می‌گویم میل داریم، برای این‌که از جنس درد هستیم از جنس ضرر زدن هستیم، برای این‌که این طوری برنامه‌ریزی شدیم ما در من‌ذهنی که به خودمان ضرر بزنیم.

پس اگر بیت مولانا را شما حفظ باشید، می‌توانید بخوانید ضرر نزنید. ضرر زدید، زیر بار بروید، بیدار بشوید، بگوئید طبق این بیتی که من می‌دانم من این‌جا به خودم ضرر زدم، حالا خودم را می‌بخشم دفعه بعد حواسم هست. این طوری آدم پیشرفت می‌کند. و این بیت:

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرْشْتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

یعنی بی‌مراد می‌شویم ما، خیلی جاها به چیزی که می‌خواهیم نمی‌رسیم، هزار جور کوشش هم می‌کنیم نمی‌رسیم، چه این‌دنیایی چه آن‌دنیایی. بعضی موقع‌ها می‌بینی هرچقدر کوشش می‌کنی پیشرفت نمی‌کنی از نظر معنوی، از نظر مادی هم پیشرفت نمی‌کنی، چرا؟! برای این‌که ای خوش‌سرشت، سرشت تو خوب است، امروز گفت از جنس خداوند هستی، کیقبادی، شاهی، ولی نمی‌دانی که بهشت در سختی‌ها پیچیده شده‌است، باید درد هشیارانه بکشی باید سختی بکشی. «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» از یک حدیثی است، می‌گوید که بهشت در سختی‌ها پیچیده شده و جهنم در شهوات. بله همین است:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ، وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»
(حدیث)

یعنی ما باید درد بکشیم تا پندار کمال خودمان را کشف کنیم. ما باید درد بکشیم تا بفهمیم به خودمان چجوری لطمه می‌زنیم. اگر دنبال باورهای قبلی برویم که با آن همان‌جایی هستیم، به دوزخ می‌رسیم.



شهوت یعنی رفتن دنبال آن چیزی که با آن همانیده هستیم حتی باورها و دردها. چرا ما مرتب درد ایجاد می‌کنیم؟ برای این‌که از جنس درد هستیم.

چرا ما راضی هستیم یکی به درد بیفتد و وضعش خراب بشود، بیزینسش بیاید پایین، ورشکست بشود، پیشرفت نکند؟ برای این‌که خودمان از آن جنس هستیم، از جنس درد هستیم. چرا نمی‌خواهیم وضعمان خوب بشود بی‌درد بشویم؟ برای این‌که با چشمان درد نگاه می‌کنیم. درد، درد دوست دارد، ولی شما بیا این را به پندار کمال بفهمان.

کسی که در پندار کمالش می‌گوید من اصلاً هیچ‌گونه دردی ندارم، از جنس درد نیستم، هیچ، صفر!! بابا ممکن است، حالا یک نگاه کن، ممکن است خشم باشد در تو، کینه باشد، دردهای گذشته باشد، نخیر! نیست! بهشت در سختی‌ها و چیزهای ناخوش‌آیند پیچیده شده و دوزخ در شهوات.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خَوْشِ سَرِشْتِ»، حالا این را از کجا می‌فهمی؟ از بی‌مرادی. می‌بینی‌ها! زندگی‌ات درست نمی‌شود، هر دری می‌روی می‌زنی باز نمی‌شود. یک کسی می‌خواهد شما از او آگاه باشی، آن هم در مرکز شماسست، فضا را باز کن من را بیاور در مرکزت، این را چه کسی می‌گوید؟ خداوند. خیلی مهم است که بگویی من نمی‌خواهم به زور این صورت بگیرد، من با آغوش باز می‌خواهم.

عاقلانش، بندگانِ بندی‌اند

عاشقانش، شِکری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

خلاصه، عاقلان در بند هستند، به زور باید بیایند، با کتک باید بیایند، ولی عاشقان با آغوش باز می‌آیند شِکری و قندی هستند. و آن‌هایی که استقبال می‌کنند، به اصطلاح به پیشواز فضاگشایی می‌روند، خودشان فضاگشایی می‌کنند، زندگی به آن‌ها کمک می‌کند این آسمان باز شود. آن‌هایی که مقاومت می‌کنند، پرده کمال دارند، باید با سختی و کتک این کار را بکنند. آن شعر را هم بارها که خوانده‌ایم، هی مرتب هم می‌خوانیم:

اِثْتِیا كَرِّهاً، مَهارِ عاقلان اِثْتِیا طَوْعاً بَهارِ بَی دِلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

به زور بیاپید، با کتک بیاپید، این افسار عاقلان هست، یعنی خداوند بند می‌زند، این‌ها را با خودش می‌کشد می‌گوید نمی‌توانید بروید، با بی‌مرادی. اما «اِثْتِیا طَوْعاً» یعنی با میل می‌آییم فضا را باز می‌کنیم، با خداوند همکاری می‌کنیم، شهوات را می‌شناسیم، همانیدگی‌ها را می‌شناسیم، دنبال آن‌ها نمی‌رویم، سختی می‌کشیم، پندار کمال را می‌شناسیم، این بهار عاشقان یا بی‌دلان هست. و این بیت‌ها را داشتیم:

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

هستی اندر نیستی بتوان نمود مال‌داران، بر فقیر آرند جود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۲)

این‌ها را در داستان کادو بردن آینه به یوسف دیدیم که چه این داستان می‌دانیم با داستان بعدی‌اش که مرتد شدن کاتب وحی که این دوتا با هم هستند، بسیار بسیار بامعنی هستند، اگر نخواندید بخوانید. می‌گوید که آینه خداوند چیست؟ نیستی ما، ما اقرار کنیم که ما ناقص هستیم، پرده کمال داریم، همانیدگی داریم، از دستان چیزی بر نمی‌آید.

«نیستی بر، گر تو ابله نیستی»، بگو من ناقصم، بگو همانیده هستم، نگو کامل هستم. هرکسی به نقص خودش که همانیدگی است و درد است، اقرار کند و این اقرار از ته دل باشد، می‌شود محل کار خداوند، کارگاه خداوند. می‌گوید یک استاد، استادی‌اش را در یک چیز ناقصی به‌کار می‌برد که آن را کامل کند. ما هم وقتی می‌گوییم ما همانیده هستیم پرده پندار داریم، خداوند مشغول به‌کار می‌رود یعنی کارگاه را برای او باز می‌کنیم. وقتی پرده کمال داریم و چسبیدیم به آن، کارگاه را بستیم. آینه مال‌دار و ثروتمند می‌گوید فقیر است، که پولش را بدهد که اگر او نباشد مال‌داری دیده نمی‌شود.

آنکه از دادش نیاید هیچ بد داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۷)

اگر شما فضا را باز کنید، خداوند که از دادنش هیچ بدی نمی‌آید، بدون درخواست ما که فضولانه هست، به ما می‌دهد، بدون خواستن ما می‌دهد. داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به بی‌مرادی. گفت مراد را نیاور به مرکزت، مراد این‌جهانی را نیاور. شما بیا عدم را بیاور، فضا را باز کن، فضای گشوده‌شده را مرکزت بکن. و این بیت را که بیت بعدی است، مال غزل است، داشتیم الان:

تا هیچ سست پایی، در کوی تو نیاید پیش تو شیر آید، شیری و شیرزادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

سست پا: ناتوان، عاجز، زمین‌گیر

حالا، شما حالا می‌توانید شیر بشوید؟ مرکزتان را عدم کنید شیر می‌شوید، مرکزتان همانیده باشد سست‌پای می‌شوید. سست‌پا کسی که عاجز است، زمین‌گیر است، از یک طرف می‌خواهد به خداوند زنده بشود از یک طرف می‌خواهد این همانیدگی را در مرکزش نگه دارد و شیره بکشد از آن، از یک طرف شرطی شده و خوب می‌داند که از پول می‌شود زندگی گرفت، از همسر چه مرد چه زن می‌شود زندگی گرفت، از بچه می‌شود زندگی گرفت، از مقام می‌شود زندگی گرفت، مطمئن است! برای این‌که آن‌طوری می‌بیند با همانیدگی‌ها، از طرف دیگر از مولانا می‌شنود که:

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی‌ست و کَلِّ کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

می‌گوید ممکن است این درست باشد، درحالی‌که این همانیدگی‌ها را چسبیده با «سست‌پایی» به طرف زندگی، این که نمی‌شود. شیر باید باشی، مرکز را عدم کن «شیرزاد» بشو. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]



کسی که مرکزش همانیده است، نه شیر است نه شیرزاد است. هرکسی که مرکزش را عدم کرده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین الآن شیرزاد شد، یعنی از جنس خداست. و ما این بیت را داشتیم:

**سهل شیری دان که صفاها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹)

می‌گوید مرد زورمندی که با شمشیر صفاها را می‌شکست، او شیر نیست. شیر کیست؟ شیر کسی است که قبول کند پندار کمال دارد. شیر کسی است که مسئولیت قبول کند. من مسئول هشیاری خودم هستم در این لحظه. شیر کسی است که اقرار کند در این لحظه هر مصیبتی سرم آمده در گذشته، خودم به سرم آوردم و این معنی «جَفَّ الْقَلَمُ» است. اگر زندگی بد نوشته، به خاطر فکر و عمل خودم بوده.

**فعل توست این غصه‌های دم به دم
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

فعل من، من را به این‌جا کشانده، این شیر است. شیر این نیست که بگوید هرکسی من را به این روز انداخته بیاید درست کند. شیر کسی نیست که بگوید من عوض نمی‌شوم، همینم که هستم. کسی که کار نمی‌کند روی خودش، فضا را باز نمی‌کند، شیر نیست. پس هرکسی خودش را می‌شکند، هرکسی اشتباه می‌کند، معذرت می‌خواهد، اقرار می‌کند بگوید اشتباه کردم، حاضرم جبران کنم، این شیر است. هرکسی زیرش می‌زند، انکار می‌کند هر کاری هم می‌کنند زیر بار نمی‌رود او روباه است.

«سهل شیری دان که صفاها بشکند» آن کسی که زور دارد شیر نیست. چه زور بازو دارد، یک قدرت سیاسی دارد، او شیر نیست. یک چیزی را به زور پیش می‌برد شیر نیست. شیر آن است که فضا را باز کند اشتباهاتش را اقرار کند، مسئول هشیاری‌اش باشد، بگوید من کیفیت هشیاری‌ام را در این لحظه باید از جنس عدم کنم، اگر نکردم مقصر خودم هستم.



شیر کسی است که خودش را از اغتشاشاتِ من‌های ذهنی بیرون حفظ کند، شیر کسی است که فضاگشایی کند، واکنش نشان ندهد. شیر کسی است که بچه‌اش وقتی جیغ می‌زند، جیغ نزند. شیر کسی است که کودک پانزده، شانزده‌ساله‌اش که دارد بالغ می‌شود، من‌ذهنی‌اش شکوفا می‌شود، هی نافرمانی می‌کند، سرکشی می‌کند، فضا را باز کند، هنوز عشق بدهد، بالا پایین نپرد.

پس ما فهمیدیم وقتی می‌گوید شیری و شیرزادی، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این‌جا یعنی چه، تا حدودی. شما الآن بگویید که شما شیر هستید یا شیر نیستید؟ یا سست‌پا هستید؟

عرض کردم، هر بیت را روی خودتان پیاده کنید. الآن بگویید، من سست‌پا هستم. با این پای سست که خودم را زمین می‌کشم همانیدگی‌ها نمی‌گذارند حرکت کنم، صد من آهن به پایم بسته شده، ناموس دارم، نمی‌خواهم خودم را پیش مردم کوچک کنم، اقرار نمی‌کنم مردم بفهمند چه چیزی می‌شود، این سست‌پایی است. شما سست‌پا هستید یا پای شیر دارید؟ خودتان ارزیابی کنید، و خودتان را با این ابیات اصلاح کنید.

می‌گوید:

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم، تا بر این بحر ایستی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۶)

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است
که خلا و بی‌نشان است و تهی است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷)

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

پس این‌طوری شد. می‌گوید که:



چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم، تا بر این بحر ایستی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۶)

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است
که خلأ و بی نشان است و تهی است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷)

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است
کار حق و کارگاهش آن سر است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

نیستی چون هست بالاین طبق
بر همه بردند درویشان سبق
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۱)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی
صمد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

انکسار هم یعنی شکسته شدن. شما الآن «شرح بحر نیستی» را شنیدید. بحر نیستی یعنی مرکز عدم بشود و هی فضا گشوده بشود. این بحر نیستی است. می گوید سعی کن دائم مرکز عدم بشود و در این بحر باشی. برای این که اصل کارگاه خداوند نیستی است. شما وقتی مرکز را عدم می کنید، بلافاصله می شوید حضور ناظر و با عدم کردن مرکز خداوند را و یا زندگی را می آورید به کارگاهتان.



کارگاه همین مرکز شماسست، فضای باز شده است که می‌خواهید همانندگی‌ها شناخته بشوند به وسیله شما و انداخته بشوند. اصل کارگاه آن نیستی است، که خالی است، بی‌نشان و تهی است. هرچقدر مرکز شما تهی‌تر کارگاهتان بهتر که خداوند کار می‌کند. می‌گوید همه استادان برای این‌که کارشان را نشان بدهند نیستی می‌جویند و جای شکستگی، و این‌ها را توضیح داده مولانا.

مثلاً یک پزشک می‌رود جایی که مریض باشد. باید پزشکی‌اش را روی مریض پیاده کند. مریض را اگر خوب کند، پزشک خوبی است. مریض نباشد چجوری تشخیص بدهیم که این دکتر خوبی است؟

جای «انکسار» جای شکستگی، یعنی شما باید خودتان را کوچک کنید، کوچک کنید نسبت به من‌ذهنی تا جای کار خداوند بشوید. بعد می‌گوید که، لاجرم، به‌ناچار، استاد استادان، صمد یعنی خداوند، کارگاهش کجاست؟ «نیستی و لا» یعنی شما مرکز را باید عدم کنید که نسبت به من‌ذهنی نیست بشوید، تا خداوند روی شما کار کند. تا زمانی که می‌خواهید دیده بشوید و من‌ذهنی می‌آید بالا کارگاه خداوند را بسته‌اید.

می‌گوید هر جا این نیستی افزون‌تر است هرکسی من‌ذهنی‌اش را دارد کوچک می‌کند و فضا باز می‌کند «کار حق و کارگاهش آن سر است» کارگاه خداوند و کارش آنجا دارد صورت می‌گیرد. پس شما با دیگران کار نداشته باشید. می‌گوید من می‌خواهم مرکز را به کارگاه خداوند تبدیل کنم و من اصلاً نمی‌خواهم دیده بشوم. مردم من را نبینند.

«نیستی چون هست بالاین طبق» می‌بینید که هرچقدر ما نیست‌تر می‌شویم هستی بیش‌تری پیدا می‌کنیم. مقام بیش‌تری از نظر زندگی پیدا می‌کنیم. می‌گوید نیستی، وقتی الآن اگر من‌ذهنی صفر بشود ما در بالاترین طبقه هستی‌داری هستیم. بنابراین درویشان، درویشان کسانی هستند که در مرکزشان هیچ همانندگی نیست. بر همه پیشی گرفته‌اند.

اگر مرکز شما خالی باشد درویش هستید. «صمد» درضمن به معنی بی‌نیاز و پاینده از صفات خداوند است. پس این‌جا وقتی می‌گوید صمد یعنی خداوند. همه‌جا دیگر، وقتی صمد می‌گوییم شما می‌دانید که کلمه‌ای دیگری است برای خداوند.



لاجرَم استاد استادان صَمَد
کارگاهش نیستی و لا بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون تر است
کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

نیستی چون هست بالاین طبَق
بر همه بُردند درویشان سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۱)

درویشان گوی هستی‌داری را ربوده‌اند. شما هم می‌توانید درویش بشوید. هر موقع مرکزتان خالی است از جنس درویشی هستید. و همین‌طور این چند بیت بسیار بسیار مهم است که شما در این غزل با این ابیات یاد بگیرید. می‌گوید:

چشم حس افسرد بر نقش مَمَر
تُش مَمَر می‌بینی و او مُسْتَقَرَّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

این دویی اوصاف دید احوَل است
وَرَنه اوّل آخر، آخر اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بَعث
بعث را جو، کم کن اندر بعث بَحْث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

مَمَر: گذرگاه، مجری، محل عبور
مُسْتَقَرَّ: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار
احوَل: لوچ، دوبین



پس می‌گویند که، «چشمِ حَس» یعنی چشمِ پنج تا حس به‌علاوهٔ ذهن، که وضعیت این لحظه را به‌صورت فکر می‌بینند. «چشمِ حسِ افسرد» یعنی منجمد شد. می‌بینید که ما از وضعیت این لحظه عکس می‌گیریم. عکسش را بایگانی می‌کنیم. این بد بود، خوب بود. برای همین می‌گویند این دویی. ما از وضعیت این لحظه عکس می‌گیریم و روی عکس قضاوت می‌کنیم. چشمِ حَس منجمد شد بر نقشِ مَمَر، مَمَر یعنی گذرگاه.

مَمَر: گذرگاه و محل عبور. مستقر یعنی محل قرار گرفتن، استوار. احوال: لوچ.

توجه می‌کنید، این لحظه جای گذر است، این لحظه یک موقعی هست شما فضا را باز می‌کنید این عالی است. یک موقعی هست به وضعیت کار دارید یک عکس می‌گیرید. بعد لحظهٔ بعد وضعیت، عکس می‌گیرید. پس چشمِ حَس تان منجمد می‌شود در این عکس‌ها وقتی عکس می‌گیرید. فضا را باز نمی‌کنید به آن چیزی که مستقر است، که خودِ زندگی است توجه کنید. و این عکس‌ها هم می‌گذرد و شما هم حالتان بد و خوب می‌شود با من‌ذهنی.

برای همین می‌گویند که «تُش» یعنی تُوَاش، تو او را، مَمَر می‌بینی یعنی گذرا می‌بینی، دارد می‌گذرد درحالی‌که او مستقر است. در این لحظه ما حواسمان به گذراهاست. وضعیت این است، خوب است، وضعیت این است بد است. عکس می‌گیریم، منجمد می‌شویم، منجمد نباید بشویم. ما از جنس مستقر هستیم. زندگی مستقر است، تکان نمی‌خورد. حالا این وضعیت‌ها که این طوری می‌گذرد به‌نظر شما خداوند تکان می‌خورد؟ نه! ما هم از جنس او هستیم. پس به نقش چیزهایی که دارند می‌گذرند ما افسرده نمی‌شویم. منجمد نمی‌شویم، عکس نمی‌گیریم، زُل نمی‌زنیم. این گذشت لحظهٔ بعد چه؟ چون اگر به این چیزها منجمد بشویم ما هم می‌شویم منجمد، که شدیم.

حالا می‌گویند شما می‌توانید مستقر بشوید این‌ها بگذرند، بگذرند بگذرند بروند. هرچه که گذشتنی است بگذار برود. وضعیت‌ها همه گذرا هستند. این که می‌گویند این خوب است یا این بد است این اوصاف دیدِ لوچ است. یعنی دیدِ من‌ذهنی است دیدِ حَس است. توجه کنید دیدِ حَس یا چشمِ حَس همین چشمِ من‌ذهنی است.



من ذهنی جسم بین است. بنابراین در این لحظه به وضعیت که به صورت فکر می بیند می چسبد. منجمد می شود بعد قضاوت می کند. می گوید توجه کنید در این فاصله، اولاً که می گوید: «اول آخر، آخر اول است» ما مگر به صورت امتداد خداوند وارد این جهان نشدیم؟ گفت حالا که دلق هم پوشیدی که همان شاه هستی، و قرار است آخر ما هم آن بشود، پس اول آخر، آخر اول است، به طور کلی برمی گردد به این که ما به صورت امتداد خداوند وارد این جهان شدیم به صورت امتداد او هم خارج می شویم. این وسط که حالا هفتاد، هشتاد سال است هرچه زودتر اول را با آخر باید یکی بکنیم.

و این دیدِ دویی را به صورت حضور ناظر ما می توانیم ببینیم و بگذاریم کنار، می گوئیم این دید مال ما نیست. این به نقش ممر جامد می شود، افسرده می شود، من هم جامد می کند. یعنی شما نباید نگاه کنید به چیزی که می گذرد و زل بزنید، آن را بگیرید. و این «مُسْتَقَرَّ» را که خود زندگی است و شما هستید رها کنید. می گوید که این «دیدِ احوّل» موقتی است که ما الآن در ذهن هستیم، وگرنه ما همان «اول» هستیم که الآن به «آخر» رسیدیم. هرکسی به صورت خداوند وارد این جهان می شود در ده سالگی دوباره همان «آخر» باید بشود که «اول» است. آیه قرآن است این، می گوید اول و آخر یکی است. اول اوست، آخر هم اوست. این جاست فکر کنم:

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ...»

«اوست اوّل و آخر...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«اوست اوّل و آخر...» یعنی چه؟ یعنی این که وارد این جهان می شوی او هستی. هرچه زودتر می تواند آخر بشود، چرا؟ شما این دیدِ احوّل را شناخته اید که قضاوت می کند، خوب و بد می کند. آخر این سبک نیست که همه اش ما چسبیده ایم به چیزها، خوب است، بد است، خوب است، بد است، خوب است، بد است، می گذرد، زندگی بد است، قضاوت؛ بعد آن موقع از چیزی که خوب و بد می کنیم، از این «مَمَر» می گذرد، زندگی می خواهیم.

بعد می گوید هی بیدار شو، این از چه معلوم می شود؟ از «بَعَث» از رستاخیز این که فضا را باز کنی به او زنده بشوی، به «مُسْتَقَرَّ» زنده بشوی، «هی ز چه معلوم گردد این؟» این چیزی که گفتیم الآن از کجا



معلوم می‌شود؟ از بَعث. حالا «بعث را جُو» فضا را باز کن، به او زنده بشو. با ذهن «بَحث» نکن در «بَعث»؛ بَعث که با ذهن بَحث نمی‌شود، فضا را باز کن، این دیدِ اَحْوَل را رها کن.

این دویی اوصاف دیدِ اَحْوَل است وَرَنه اوّل آخِر، آخِر اوّل است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

یعنی هرچه زودتر در انسان «اوّل» می‌تواند «آخِر» بشود، «آخِر» می‌تواند «اوّل» بشود. من از اول نیروی زندگی بودم، الآن هم نیروی زندگی هُشیارانه هستم. یک مدتی وارد ذهن شدم از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدم. دو سال، سه سال، ده سال، تمام شد رفت، که «اَحْوَل» بودم.

اَحْوَل یعنی خوب و بد می‌کردم، اَحْوَل یک من‌ذهنی تشکیل می‌دادم، براساس این یک من‌ذهنی هم منعکس می‌کردم، شما را هم من‌ذهنی می‌دیدم. من‌ذهنی یکی دیگر را هم من‌ذهنی می‌بیند، این «اَحْوَلِیت» است.

من‌ذهنی، یک خدایِ ذهنی منعکس می‌کند، خدا را یک چیزی می‌بیند بالاخره در ذهنش ساخته، در یک جایی، یک آدم قدرتمندی، چُماق به دستی، انسان‌ها را کنترل می‌کند تنبیه می‌کند. این هم خدایِ ذهنی است که ما ساختیم، مولانا می‌گوید ۹۹/۹۹ درصد شما خالی است، امروز گفت که جان و دلت همه‌چیزت اوست. حالا ما آمده‌ایم در ذهنِ هی خوب و بد می‌کنیم، با ذهنمان می‌خواهیم خدا را بشناسیم. می‌گوید این از کجا معلوم می‌شود؟ از این‌که به او زنده بشوی، قیامت تو بشود. و می‌گوید:

شرطِ روزِ بَعث، اوّل مُردن است زآنکه بَعث از مُرده زنده کردن است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

جمله عالمِ زین غلط کردند راه
کَز عَدَمِ ترسند و آن آمد پناه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

از کجا جوییم علم؟ از ترک علم از کجا جوییم سلیم؟ از ترک سلیم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۳)

سلیم: صلح، آشتی

توجه می‌کنید؟ می‌گویند برای این‌که به «بعث» پردازیم باید نسبت به من‌ذهنی بمیریم. «شرطِ روزِ بعث» این‌که این لحظه بعث یعنی رستاخیزِ ما، قیامتِ ما، یعنی ایستادن روی پای اصلی، ذاتِ اصلی‌مان صورت بگیرد، که این ذاتِ اصلی‌مان که ریشه بی‌نهایت است یا فضای بی‌نهایت وسیع است و آمدن به این لحظه ابدی است، اول باید به من‌ذهنی بمیریم.

این «أَحْوَلِیت» را بگذاریم کنار، برای این‌که «بعث» از «مُرْدَه» من‌ذهنی «زنده کردن» اصلِ انسان است. از «مُرْدَه» باید «زنده» را بیرون آورد. اما این کار با مرکزِ عدم صورت می‌گیرد، می‌گوید همهٔ مردمان «عالم» به این علت اشتباه کرده‌اند که از «عَدَم» می‌ترسند، چون عدم را که می‌گذارند مرکزشان، دیگر هشیاری جسمی از بین می‌رود.

پس من دیده نشوم و مقامم را از دست دادم و این پردهٔ پندار چه شد و هیچ‌کس به من اهمیت نمی‌دهد و، اصلاً یک دید دیگری است. پس بنابراین از عدم مردم می‌ترسند، وقتی من‌ذهنی‌شان کوچک می‌شود می‌ترسند. این جاست که ما می‌آییم به بن بست می‌رسیم، گفت که:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خَوْشِ سَرِشْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

وقتی بی‌مراد می‌شویم، وقتی مراد از چیزها می‌خواهیم، از آدم‌ها می‌خواهیم، نمی‌دهند، وقتی در هر شعبه‌ای از زندگی ما به بن بست می‌رسیم، دیگر درست در نمی‌آید، زندگی ما هم مزه ندارد، در این صورت به این فکر می‌افتیم که چه اشکالی هست در زندگی‌مان؛ بعد متوجه می‌شویم که ما از عدم کردن مرکزمان می‌ترسیم، ما شرطی شده‌ایم که برحسب چیزها ببینیم، حتی برحسب دردها ببینیم.



می‌گوید همه آدم‌ها به این علت راه را گم کرده‌اند، برای این‌که می‌ترسند مرکزشان را عدم کنند. درحالی‌که عدم پناه است، بعد خودش می‌گوید ما «علم» را از کجا بجوئیم؟ از ترک علم ذهنی، که آن را که ذهن نشان می‌دهد که علم است و جزو پرده پندار ماست، بیرون بیندازیم. «از کجا جوئیم سلم؟» آرامش را از کجا بجوئیم؟ از ترک آرامش ذهنی. سلم یعنی صلح، آرامش.

از کجا جوئیم هست؟ از ترک هست

از کجا جوئیم سیب؟ از ترک دست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۴)

هم تو تانی کرد یا نعم المعین

دیده‌ی معدوم بین را هست بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)

دیده‌یی کو از عدم آمد پدید

ذات هستی را همه معدوم دید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

نعم المعین: یاور نیکو

معدوم: نیست‌شده، نیست و نابود

می‌گوید ما «هست» را، حس وجود را از کجا جست‌وجو کنیم؟ از ترک هست من‌ذهنی، از ترک هویت‌های ذهنی، حس وجود در ذهن. هرچه که برحسب آن حس وجود می‌کنیم، این‌ها را ترک کنیم خوب این‌ها را باید بفهمیم، عمل کنیم.

«از کجا جوئیم سیب؟»، «سیب» علامت یا نماد زندگی است، «سیب» را آدم می‌چیند، سیبستان داشتیم. زندگی را از کجا بخواهیم؟ از «ترک» دست من‌ذهنی که می‌خواهد از این جهان «سیب» بچیند. اگر دست من‌ذهنی را ترک کنید که از این جهان سیب نچیند، سیب زندگی گیرمان می‌آید.

بعد می‌گوید که ای بهترین یاور، «نعم المعین» بهترین یاور، «معدوم» یعنی نیست‌شده، در این‌جا معدوم، نیست‌شده، نیست و نابود، به معنی منفی هست.



«هم تو تانی کرد یا نِعَمَ الْمُعِين» ای بهترین یاور، ای خداوند، فقط تو می‌توانی این چشم «معدوم‌بین» یعنی هیچ‌بین من‌ذهنی ما را، این چشم من‌ذهنی ما را، هست‌بین بکنی. فقط تو می‌توانی این عینک‌ها را از روی چشم ما برداری، عینک‌های همانیدگی را.

این‌ها هم خیلی بیت‌های خوبی است، شما متوجه می‌شوید که هیچ من‌ذهنی در جهان نمی‌تواند این عینک‌ها را یعنی دیده‌ معدوم‌بین را تغییر بدهد. و خودش می‌گوید «دیده‌یی کو از عدم آمد پدید» این عدم نیستی است. یعنی هم‌هویت‌شدگی، این عدم، عدم بدی است. «دیده‌یی» چشمی که از همانیدگی به‌وجود می‌آید، ذات هستی را، یعنی ذات خداوند را، یا ما را، به‌صورت امتداد خداوند همه معدوم می‌بیند.

«معدوم» یعنی لا شیء، نیست؛ شما از یک من‌ذهنی می‌پرسید که ذات خداوند چیست؟ «ذات هستی» چیست؟ می‌گوید هیچ‌چیز، ذات خداوند یعنی چه؟ ذات خود من، یعنی همین من‌ذهنی است دیگر، همین همانیدگی‌هاست. همانیدگی‌ها چیزهای بیرونی‌اند، که تو با فکر تجسم کردی، به آن‌ها حس‌هویت تزریق کردی. حالا این‌ها هستی تو هستند که دائماً تغییر می‌کنند؟ چیزی که تغییر می‌کند، می‌تواند هستی تو باشد؟

و الآن گفتیم مُسْتَقَرَّ، ما به‌عنوان نیروی زندگی مُسْتَقَر رُوی پای زندگی هستیم، قائم به ذات زندگی، هیچ تغییری نمی‌کنیم. دائماً آرام هستیم، برای همین می‌گوید که «از کجا جوییم سِلْم؟» حس امنیت و آرامش را از کجا بجوییم؟ این‌جا بود... «از تَرکِ سِلْم»، «از کجا جوییم علم؟» کسی علم واقعی از این فضای گشوده‌شده درمی‌آورد که این علم نمی‌دانم دانشگاهی را که با آن هم‌هویت است که زندگی انسان را می‌تواند درست کند، بیندازد دور. این‌ها نمی‌توانند زندگی انسان را درست کنند.

نمی‌گویم کاربرد ندارند، کاربردشان موقتی و موردبه‌مورد بعضی جاها یک چیزهایی را در عالم ذهن درست می‌کنند، گاهی اوقات ما به‌وسیله این علوم یک نظمی به جامعه می‌دهیم، مثل نظم ترافیک و این‌ها خوب است. ولی این‌که انسان را می‌تواند تغییر بدهد و واقعاً انسان می‌تواند مزه زندگی را بفهمد و خردورزی کند و این جهان را نابود نکند، خودش را نابود نکند، نه؛ انسان پر از نظم و ترتیب هم می‌تواند مخرب باشد.



یعنی می‌تواند کاملاً در چهارچوبِ قانون حرکت کند ولی درونش این تخریب‌کننده هم در خودش، به‌عنوان مخربِ خودش، هم مخربِ جهان کار کند. تنها وقتی که ما به نیروی زندگی زنده می‌شویم، و نسبت به من‌ذهنی می‌میریم، گفت این از چه چیزی معلوم می‌شود؟ از بعث، «بعث را جُو» زنده بشو به زندگی، نگو بعث چیست. بَحْث کنی، بَحْث نکن، حرف نزن، به ذهن درنیار، فضا را باز کن، به او زنده بشو.

و این بیت هم می‌خوانم:

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ
که عدم آمد امید عابدان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

«حق تعالی زنده را از مُرده بیرون کشد. بدان که عدم مایه امیدواری پرستشگران است.»

و این همان بیت است که یک جور دیگرش را قبلاً خوانده‌ایم. پس حق تعالی زنده را از مُرده بیرون می‌کشد. یک آیه‌ای هست که این‌جا نیست ولی قبلاً دیگر این‌قدر خواندیم.
 می‌گوید که:

«خداوند زنده را از مُرده من‌ذهنی بیرون می‌کشد، بدان که عدم یعنی عدم کردن مرکز، مایه امیدواری عابدان یا پرستشگران است.»

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانَ
که عدم آمد امید عابدان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹)

پس امید ما عدم کردن مرکز است تا خداوند زنده را از مُرده بیرون می‌کشد. توجه کنید یک آیه غیر از این داریم، می‌گوید که خداوند مثل این، زنده را از مُرده بیرون می‌کشد و مرده را هم از زنده بیرون می‌آورد که مرتب داریم آن بیت را می‌خوانیم دیگر، مثل ابزار دستان است.



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند
 نفسِ زنده سوی مرگی می‌تَد
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

یکی آن است، یکی هم همین است، تقریباً همین است. قبلاً بیتش را برایتان خواندیم، که بارها خواندیم که خداوند زنده را از مُرده من‌ذهنی دائماً در جدا کردن است؛ یعنی تمام اتفاقات به این علت می‌افتد که شما این دوتا مطلب را بفهمید، که خداوند می‌خواهد از من‌ذهنی، زندگی را جدا کند، شما را به‌عنوان زندگی.

از طرف دیگر من‌ذهنی به شما خسارت می‌زند که بفهمید که شما این من‌ذهنی نیستیم، بنابراین از زنده بیرون می‌کُند، از زنده مُردگی را بیرون می‌کند، از مُرده هم زندگی را بیرون می‌کشد. این دو تا کار را باهم انجام می‌دهد و ما هم ناظر این کار هستیم و با خداوند همکاری می‌کنیم.

◆◆◆ پایان بخش دوم ◆◆◆



خوب فهمیدیم که امید ما فقط مرکز عدم است، و اگر مرکز را عدم نگه داریم، خداوند از مرده من ذهنی، من اصلی ما را که زنده است به زندگی، بیرون می‌کشد.

سر را نهد به بیرون، بی‌سر بر تو آید تا بشنود ز گردون بی‌گوش، یا عبادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

یا عبادی: اشاره به آیاتی است که خطاب به بندگان مؤمن است. مانند سوره زمر (۳۹)،

می‌گوید که شیر و شیرزاد که به پیش تو می‌آید، وقتی می‌خواهد بیاید پیش تو سرش را بیرون می‌نهد، سر من ذهنی را. بدون سر من ذهنی، با مرکز عدم پیش تو می‌آید، تا از تو، «تا بشنود ز گردون»، گردون یعنی آسمان، آسمان رمز زندگی یا خداوند است، در این جا.

می‌گوید تا از تو بدون گوش حسی، «یا عبادی» را بشنود. «یا عبادی» اشاره به آیاتی است که خطاب به بندگان فضاگشا، می‌گوید «ای بندگان من» و نمونه‌اش هم یکیش این جا است حالا آوردیم، این است، می‌گوید:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا ۗ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳)

بگو ای بندگان من - می‌بینید با «یا عبادی» شروع می‌شود - می‌گوید برای این که خداوند به شما بگوید «یا عبادی»، «ای بنده خوب من» باید فضا را باز کنی با مرکز عدم باشی، توجه کنی به این «سر را نهد به بیرون، بی‌سر بر تو آید»، اگر ما سر من ذهنی را بیرون ننهیم، در این صورت بدون گوش من ذهنی نمی‌توانیم این خطاب زندگی را بشنویم که می‌گوید «یا عبادی»، پس این:



«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید.» این یکیش هست، مثال است، یکی از مهم‌ترین‌هاست. «زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.» برای این‌که این را بشنوی و امید داشته باشی باید سر من‌ذهنی را بگذاری زمین، دیده نشوی و پایین می‌گویی که از کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی نباید بترسی.

پس این شخصی که الآن می‌بینید، [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] با افسانه من‌ذهنی، با پرده پندار، سر را به بیرون نمی‌نهد، هیچ‌موقع سر من‌ذهنی را زمین نمی‌گذارد، بنابراین از خداوند «یا عبادی» را هم نمی‌شنود. «یا عبادی» را نشنود یعنی اگر بشنود با مرکز عدم، بنابراین [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] عقلش، حس امنیتش، هدایتش و قدرتش و شادی بی‌سببش از زندگی می‌آید.

«یا عبادی» یعنی ای بنده من به تو شادی می‌دهم، عقل می‌دهم، آفرینندگی می‌دهم و این هم می‌شنود. و تا زمانی که سر من‌ذهنی داریم این خاصیت‌ها را از زندگی نمی‌توانیم بگیریم. شما حالا از خودتان می‌پرسید آیا من این لحظه سر من‌ذهنی را زمین می‌گذارم با فضاگشایی؟ بی سر پیش خداوند می‌روم؟ آیا تا حالا از خداوند شنیدم که می‌گوید: «ای بنده من»؟ فرض کن که هدایتش هرچیزی هست. وقتی فضا را باز می‌کنی ای بنده من، الآن این همانندگی را بشناس، بیانداز. و شادی و فضای گشوده‌شده از آن را درک می‌کنی؟ از خودتان بپرسید و به خودتان جواب بدهید. و همین‌طور این دو بیت:

پنبه اندر گوش حسّ دون کنید
بند حسّ از چشم خود بیرون کنید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۶)

پنبه آن گوش سر، گوش سر است
تا نگردد این کر، آن باطن، کر است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۷)

پنبه اندر گوش کردن: کنایه از بستن گوش و ترک شنیدن
فکرت: فکر، اندیشه



پس همین‌طور که می‌بینید این‌جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید «سر را نهد به بیرون»، برای این‌که سر را بیرون بنهیم گوشِ حسی ما نباید بشنود. می‌گوید پنبه در گوش حس من‌ذهنی بکنید. برای این کار باید این لحظه واقعاً فضا را باز کنید تا ذهن ساکت بشود. «بند حس» از چشم عدم خودتان بیرون کنید. «بند حس» یعنی بند همانندگی را، همانندگی‌ها روی چشم عدم ما هست، این را بیرون کنید. «پنبه آن گوش سر» ما، ما دوتا گوش داریم، یکی گوش سر ماست که هرچیزی می‌شنویم می‌فرستد به ذهن، شروع می‌کند به قضاوت و مقاومت، و افسرده می‌شود به وضعیت این لحظه، وضعیت این لحظه را به ما نشان می‌دهد که ما عادت کردیم از وضعیت این لحظه زندگی بخواهیم.

اما یک گوش سر هم داریم که اسرار زندگی را می‌شنود. می‌گوید که پنبه گوش سر ما، همین گوش سر ماست. اگر گوش سر ما نشنود، گوش سر ما می‌شنود. تا این گوش سر ما کر نشود آن گوش باطن ما که اسرار را می‌شنود، باید بشنود، آن کر است.

پس اگر شما می‌خواهید اسرار زندگی را بشنوید از زندگی الهام بگیرید، آن چیزهایی را که از بیرون می‌شنود این، مربوط به همانندگی‌هاست، این را باید خیلی کم کنید، کم کنید، کم کنید برای همین است که واقعاً مهم است که ما ببینیم چه چیزی می‌شنویم از بیرون! آیا همه‌اش اخبار و آن چیزهای بد را می‌شنویم؟ چه می‌شنویم؟ این وظیفه شماست تعیین کنید که من در طول روز چه می‌شنوم؟ آیا این‌ها گوش سر من را کر می‌کنند؟ هرچه می‌شنوم من، می‌تواند پنبه آن گوش سرم باشد. این‌ها مهم هستند یا آن چیزی که گوش سر من می‌شنود؟ «پنبه اندر گوش کردن» کنایه از بستن گوش و ترک شنیدن. فکرت یعنی فکر و اندیشه و همین‌طور این بیت:

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید

تا خطابِ ارجعی را بشنوید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

«اگر می‌خواهید خطاب (به‌سوی من برگردید) حق تعالی را بشنوید باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.»



و ما می فهمیم یعنی چه دیگر. می گوید «بی حس» بشوید. «بی حس و بی گوش» من ذهنی و بدون «فکرت» همانیده بشوید تا خطاب «برگردید به سوی من» را بشنوید. اگر می خواهید خطاب «به سوی من برگردید» حق تعالی را بشنوید «باید از قید و بند حواس ظاهر و گوش ظاهر و عقل جزئی دنیا طلب رها شوید.»

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید تا خطابِ اِرجعی را بشنوید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸)

و همین طور این آیه را بارها خوانده ایم:

«يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ»

«ای جان آرام گرفته و اطمینان یافته!»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷)

«ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً»

«به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد.»

(قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۸)

«ای جان آرام یافته و اطمینان یافته!» یعنی نفس مطمئنه، «به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد.» در مورد این همین الآن هم صحبت خواهیم کرد، در این غزل مولانا از حالتی از هشیاری انسان صحبت می کند که به اصطلاح ناظر و منظور یک کس شده.

و همین الآن بیتش می آید. می گوید که همین طور که شترهای عرب را آن آوازخوان از جایی به جایی می برد، همین طور که ماه نور می اندازد حرکت می کند، این هشیاری ما هم که هشیاری از هشیاری آگاه است، به وسیله آهنگ زندگی به سوی زندگی می رود، تا این دویی یک جایی تمام نشده برای ما، ما نمی توانیم به سوی زندگی برویم.



پس جان آرام یافته یا آرامش یافته، همان جانی است که می‌کشد عقب از ذهن جدا می‌شود و زندگی روی زندگی می‌افتد، هشیاری روی هشیاری قائم می‌شود. هشیاری وقتی روی هشیاری قائم است، یعنی هشیاری از هشیاری آگاه است، منفصل می‌شود از جهان، دیگر لازم نیست متکی به همانندگی باشد.

این هشیاری اگر این طوری بتوانیم نگه داریم، به وسیله آهنگ زندگی می‌گویند می‌رود به سمت او پس این حالت راضی و مرضی، «راضی و مرضی» یعنی انسان هشیاری است که هم خودش از خودش راضی است، هم خودش از خودش مرضی است؛ یعنی هشیاری روی خودش است، پس جدا شده از جهان یا همانندگی‌ها. الآن آن دو بیت هم می‌آید که یادتان باشد این را من توضیح دادم:

یک ماهه راه را تو، بگذر برو به روزی زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

بارگیر: اسب، مرکب

سلیمان سوار باد می‌شد، الآن معنی آن را هم می‌فهمیم. پس سلیمان سوار باد می‌شد، سلیمان هشیاری بود که سوار هشیاری می‌شد، نه که واقعاً سوار این باد آسمان می‌شد، یک قالیچه می‌انداخت رویش می‌نشست، نه آن را نمی‌گوید. می‌گوید که هر انسانی قادر است این راه طولانی را که از ذهن یا من‌ذهنی به فضای گشوده شده می‌رود، طولانی است، یک ماهه است، تو می‌توانی به یک روز بروی. یک چیزی که شصت سال طول می‌کشد تو در یک چشم به هم زدن می‌توانی بروی، چرا؟

برای این که مثل سلیمان سوار اسب باد هستی. همین حالت را که بالا گفتیم می‌گویند. شما باید این را اول بفهمید، بعد در خودتان اجرا کنید. وقتی ما جدا می‌شویم به صورت ناظر از ذهن، ذهنمان را نگاه می‌کنیم، آن نگاه‌کننده که ناظر است، در واقع راضی و مرضی روی هم است، یعنی مثل ذهن نیست که هشیاری متکی به همانندگی است. وقتی هشیاری می‌آید از طریق همانندگی‌ها نگاه می‌کند، متکی به جهان است، وقتی از همانندگی یک لحظه حتی جدا می‌شود، که گفت تو پادشاهی، کیکباد هستی و گفتیم ما آن هشیاری هستیم که به وسیله ما چشم می‌بیند، در ضمن ما خلأ را می‌بینیم، آسمان را می‌بینیم.



آن خلأبین، عدم‌بین، سوار باد است. باد یعنی هشیاری، هشیاری سوار هشیاری است و ناظر ذهن است. بنابراین ذهن نمی‌تواند جلوی این را بگیرد و این با آهنگ زندگی به‌سوی سلیمان می‌رود. سلیمان در این غزل هم به‌معنی سلیمان هست، انسان بیدار، هم در پایین رمز خدا هست. پس بیت می‌گوید انسان لزومی ندارد که سال‌ها طول بکشد از ذهن برود به فضای یکتایی.

«وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوها شَهْرٌ وَرَوَّاحُها شَهْرٌ ۖ وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْفِطْرِ ۖ وَمِنَ الْجِنِّ مَن يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ بِإِذْنِ رَبِّهِ ۖ وَمَن يَزِغْ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِيرِ»

«و باد را مسخر سلیمان کردیم. بامدادان يك ماهه راه می‌رفت و شبانگاه يك ماهه راه. و چشمه مس را برایش جاری ساختیم و گروهی از دیوها به فرمان پروردگارش برایش کار می‌کردند و هر که از آنان سر از فرمان ما می‌پیچید به او عذاب آتش سوزان را می‌چشانیدیم.»
(قرآن کریم، سوره سبا (۳۴)، آیه ۱۲)

باد را مسخر سلیمان کردیم. بامدادان يك ماهه راه می‌رفت و شبانگاه يك ماهه راه. یعنی صبح تا ظهر راه یک ماهه می‌رفت، بعد از ظهر هم باز هم یک ماهه و چشمه مس را برایش جاری ساختیم و گروهی از دیوها به فرمان پروردگارش برایش کار می‌کردند و هر که از آنان سر از فرمان ما می‌پیچید به او عذاب آتش سوزان را می‌چشانیدیم.

این بیت مربوط به این آیه هست، برای همین من آوردم. می‌گوید که: پس سلیمان نصف‌روزه به اندازه یک ماهه راه می‌رفت. یعنی ما واقعاً در یک لحظه می‌توانیم اصلاً از ذهن برویم بیرون به بی‌نهایت خدا زنده بشویم. و الآن در این بیت می‌گوید که یک ماهه نه واقعاً یک ماهه، یعنی مدت طولانی. یک روزه هم نه یک روز مثلاً بیست و چهار ساعت، یعنی یک لحظه، دو لحظه. معنی این بیت و اهمیتش در این است که ما این فاصله را که به‌وسیله اینرسی‌مان و سبک زندگی‌مان و نگاهمان در ذهن طولانی می‌کنیم، یواش‌یواش حالا ببینیم چه می‌شود و وقت داریم، این‌طوری نیست.

یک ماهه راه را تو، بگذر برو به روزی

زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)



یک روزی یعنی می‌گوید سلیمان در این آیه هم گفت که یک نصفه‌روز، از صبح تا ظهر، یک ماهه راه می‌رفت، از ظهر هم تا شب یک ماهه، پس بنابراین، یک لحظه تو عقب می‌کشی، یک لحظه جلو می‌روی، تمام شد رفت و چشمه را، چشمه مس را برای او روان کردیم یعنی از ذهن گذاشته‌ایم این هشیاری بیاید و دیوها می‌تواند همانیدگی باشد.

اگر شما مرکز را عدم نگه دارید، هیچ همانیدگی و دردی در مقابل شما مقاومت نمی‌کند. می‌گوید اگر بکند، دیو هستند دیگر این‌ها، در درون ما دیو هستند، همه دیوها به خدمت ما درمی‌آیند. اگر کسی نافرمانی بکند، زیر درد قرار می‌گیرد، نمی‌تواند. پس بنابراین جاری شدن چشمه مس، جاری شدن زندگی از همانیدگی‌ها به بیرون است که ما را بی‌نهایت می‌کند، ما به آن‌ها زنده می‌شویم و هیچ همانیدگی در مقابل ما نمی‌تواند مقاومت کند.

پس بنابراین این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌خواهد یک ماهه برود، اما مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر درست عدم شده باشد، یک لحظه‌ای می‌رود. چرا؟ وقتی مرکز را عدم می‌کنیم هشیاری سوار هشیاری می‌شود، این را فهمیدیم و این بیت را هم می‌خوانیم:

یک زمان کارست بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

پس این یک لحظه کار است، «یک زمان کار است» اگر شما درست درک کردید که ذهن فضای زندگی نیست و احوالیت یا دوبینی، مقاومت کردن و قضاوت کردن درست نیست و من‌ذهنی طرح شده که به خودش لطمه بزند، خلاصه همه این حرف‌هایی که امروز گفتیم اگر درست است، یک لحظه هست، بگذار و بدو. یعنی هرچه که ذهن وعده داده و می‌دهد و بینشش و این‌ها همه را بینداز و بتاز، این کار کوتاه را این قدر دراز نکن و همین‌طور این بیت:

که بیخ بیشه جان را، همه رگهای شیران را بداند یک به یک آن را، به دیده نورافزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۵۲)

که هم سلیمان، هم انسان زنده به حضور، هم خداوند که الآن تشخیص می‌دهد که ریشه جان ما چه هست، آیا ریشه جان ما عدم است یا من‌ذهنی است؟ یک انسان زنده به حضور این را متوجه می‌شود. شما هم باید متوجه بشوید که الآن جان شما بیخش یعنی ریشه‌اش کجاست؟ من‌ذهنی است؟ شما به‌عنوان من‌ذهنی بلند شدید، جانتان جان ذهنی است؟ یا نه شیر هستید و روی عدم ایستاده‌اید؟ قبلاً خوانده‌ایم که یک انسان کامل که کاملاً به خداوند زنده شده، رگهای شیران را تکان می‌دهد.

«بداند یک به یک آن را، به دیده نورافزایی». این انسان، انسانی که به زندگی زنده شده، نور افزاست. یعنی اگر پهلوی شما باشد، به‌جای این‌که در شما درد ایجاد کند، در درون شما نور ایجاد می‌کند، شما متوجه می‌شوید که الآن من‌ذهنی دارید یا واقعاً مرکز را عدم کردید و روی زندگی ایستادید؟

اگر به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری شدید و من‌ذهنی یا من‌های ذهنی دیگر روی شما اثر ندارند، دارید با آهنگ زندگی جلو می‌روید. الآن از خودتان بپرسید این ریشه من الآن کجاست؟ از همانیدگی‌ها آب می‌خورم یا از عدم. عقلم را از زندگی می‌گیرم یا عقل همانیدگی‌ها است.

عقل دردم است که من را می‌انگیزاند، نیروی دردم است؟ حرف می‌زنم، کار می‌کنم، حسودی، کینه، دشمنی، خشم، ترس من را حرکت می‌دهد؟ یا نه خرد زندگی، عشق زندگی، زنده‌بودن، فضاگشایی؟ امروز داشتیم گفت «یا عبادی» این‌که هر لحظه خداوند می‌گوید بنده من، حالا که عدم کردی مرکز را من را آوردی به کارگاهت من دارم کار می‌کنم، کمک می‌کنم به تو، می‌فهمی تو، شما الآن می‌فهمید چه خبر است توی مرکزتان؟ چه کسی کار می‌کند؟

گفت «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، من‌ذهنی کار می‌کند؟ نفستان کار می‌کند یا خداوند کار می‌کند؟ اگر خداوند کار می‌کند خوشا به‌حالتان، اگر نه، نفستان کار می‌کند، باید فضاگشایی کنید، کارگاه را برای خداوند درست کنید، امروز شعرهای خیلی خوبی خواندیم برایتان و همین‌طور این بیت:

شرط، تسلیم است، نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترک‌تاز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

ضلالت یعنی گمراهی همانندگی‌ها، تاریکی همانندگی‌ها الآن داشتیم این‌جا، این [شکل ۹] افسانه
من‌ذهنی]] که طول می‌کشد آدم یکی‌یکی، یواش‌یواش خودش را متقاعد کند هم‌هویت‌شدگی با پول را
ببندازم یا نیندازم؟ ده‌سال طول می‌کشد تا ببندازد. هم‌هویت‌شدگی با بچه‌ام را ببندازم یا نیندازم؟
نمی‌شود که ببندازم، آن هم ده‌سال طول می‌کشد، نه! یک لحظه.

حالا شما درک کردید که همانندگی نباید در مرکزتان باشد؟ پس فهمیدیم شرط تسلیم است، فضاگشایی
است، نه من‌ذهنی را نگه‌داشتن و با عقل همانندگی‌ها کار کردن. بنابراین در گمراهی من‌ذهنی، جولان
دادن و حرف زدن و خود نشان دادن شرط نیست، یعنی کمک به ما نمی‌کند. و این بیت‌ها را قبلاً داشتیم:

سوار عشق شو وز ره میندیش که اسب عشق بس رهوار باشد

به یک حمله تو را منزل رساند اگرچه راه ناهموار باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۶۲)

سوار عشق شو، یعنی این لحظه بگذار هشیاری سوار هشیاری بشود، سوار عشق شو، فضا را باز کن،
هشیاری سوار هشیاری بشود برود و اصلاً نگو راه چقدر دراز است، نگذار من‌ذهنی راه را اندازه بگیرد،
که اسب هشیاری، اسب وحدت وقتی هشیاری سوار هشیاری می‌شود، یعنی شما با خداوند یکی
می‌شوید، ناظر ذهنتان می‌شوید. این خیلی خوب راه می‌رود، نرم راه می‌رود، به یک حمله شما را از
فضای ذهن می‌برد به فضای یکتایی، گرچه که به نظر ذهن راه ناهموار است.

شما هیچ‌موقع از ذهنتان نپرسید که من چجوری خواهم رفت؟ نمی‌داند، می‌گوید نمی‌شود و بارها هم
امتحان کرده نشده و ناامید کرده و امروز هم داریم گفت:



نامیدها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

از بس که با من‌ذهنی رفتیم به فضای یکتایی، با من‌ذهنی عبادت کردیم، کار کردیم، به نتیجه نرسیده. زندگی‌مان بدتر شده ما ناامید شدیم، چرا؟ برای این‌که سوار عشق نشدیم. بله، این دو بیت را هم برایتان بخوانم:

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاهِ صعب به یک تک عبَر کنند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

صعب: سخت و دشوار

تک: ناختن، دویدن، حمله

عَبَر کردن: عبور کردن و گذشتن

یک عده‌ای فضا را باز می‌کنند، سوار بُراقِ بینش عدم می‌شوند، شما از آن‌ها هستید. بدون ابرِ غبارِ من‌ذهنی خداوند را می‌بینند، وقتی فضا را باز می‌کنید، هم ذهنتان را می‌بینید، هم چون هشیاری روی هشیاری منطبق است، خداوند را می‌بینید، در آن «مه»، بدون غبار دردها و ابر همانندگی نظر می‌کنید. اگر این‌طوری باشد آن‌موقع به دانه‌های همانندگی، که شهوتی هستند آتش می‌زنید، آتش شناسایی می‌زنید، همین‌که شناسایی بکنید آن‌ها می‌افتند. «در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود»، زود. و از این دامگاه دشوار، صعب، با یک حمله‌گذر می‌کنند.

بُراق: اسب تندرو، مرکب هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد. شما هم بهتر است بدانید که پیغمبر سوار اسب نشده برود آن بالا، پیغمبر هم سوار هشیاری شده، هشیاری‌اش سوار هشیاری شده یعنی همین بیت‌ها، با یک حمله از من‌ذهنی پریده به فضای یکتایی، بی‌نهایت شده و



معراج این نیست که رفته به آسمان و سوار یک اسبی، قاطری، چیزی شده، نه. صعب یعنی سخت و دشوار. تک یعنی تاختن، دویدن، حمله. عبّر کردن یعنی عبور کردن.

پس این دو بیت کاملاً الآن مشخص شد. شما فقط موقعی که هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود و شما به عنوان هشیاری ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید، دانه‌های شهوتی را می‌بینید، دانه‌های شهوتی همان همانندگی‌ها هستند و چون به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، شناسایی می‌کنید، همین شناسایی را در ذهنتان، در هشیاری‌تان نگه دارید پس از یک مدتی می‌بینید می‌افتد. بدانید که این‌ها باید بیافتند. اگر دردی را شناسایی کردید، بدانید این درد باید بیافتد.

این‌جا می‌گوید از این دامگاه مشکل، یعنی همانندگی با دردها و چیزهای این‌جهانی با یک حمله می‌پرم بیرون. این‌ها را من نمی‌گویم این‌ها را مولانا می‌گوید، این بزرگوار می‌گوید، درست می‌گوید. از بس که ما راه غلط رفتیم، از بس که بدون حضور کار کردیم، از بس که هم ستیزه کردیم، مقاومت کردیم، تمام دردها را داشتیم، کارهای معنوی کردیم، شکست خوردیم.

شما خواهش می‌کنم این ابیات را بخوانید، بخوانید، صد دفعه، دویست دفعه، پانصد دفعه بخوانید، بگذارید این‌ها چراغ بشوند، بعد آن موقع خواهید دید که وقتی می‌گوید قومی این کار را می‌کنند و خداوند می‌خواهد شما این کار را بکنید، می‌گوید یک ماهه راه را سلیمان یک نصف‌روزه می‌رفت.

نصف‌روزه هم، روز اگر یک لحظه باشد، نصف، نصف این لحظه آن‌طوری می‌رفت، نصفش هم، یعنی شما نگاه کنید در یک لحظه آدم، پایین داریم شعرش را، بکشد عقب، نیم لحظه هم برود به سوی زندگی، عقب می‌کشیم، می‌رویم به زندگی. می‌گوید این امکان را زندگی به وجود می‌آورد، نه که پنجاه سال، سی سال، بیست سال یا اصلاً کارهایی بکنیم که هیچ نتیجه ندهد.

شما الآن با این آموزش می‌بینید، شما نمی‌توانید از کسی کمک بگیرید در بیرون، شما نباید یکی را پیدا کنید برای شما دعا کند، وقتی مولانا این‌طوری می‌کند، گفت: «قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند» این به خاطر دعای یکی نیست. دعای یکی، خواست یکی، نمی‌تواند شما را سوار بُراق بکند. رفتن به فلان‌جا، دست زدن به فلان ساختمان نمی‌تواند شما را سوار بُراق بکند. پیغمبر به هیچ‌وجه دست به



این جا چه می‌دانم، به ساختمانی، جایی نزد، هیچ، فقط فضاگشایی کرده، فقط تسلیم شده، برای همین اسم دینش را اسلام گذاشته، یعنی تسلیم، فضاگشایی و می‌بینید که خیلی از آیهای قرآن در این غزل آمده‌است.

حالا برایتان خواهیم خواند:

در پیش چون روان شدم، برگرفت تیز تیز پا در پی گام تیز او چه محل باد و برق را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳)

تیز: تند، شتابان
محل: اعتبار، ارزش

یعنی وقتی هشیاری سوار هشیاری می‌شود، در پی عشق روان شدم، دیگر از نفوذ من‌ذهنی درآمد، سرعتش بالا گرفت. وقتی سرعتش رفت بالا «در پی گام تیز او چه محل باد و برق را؟» یعنی سرعت باد و برق، برق یعنی نور در این جا، می‌گوید سرعت نور و باد در مقابل سرعت تغییر ما هیچ است، یعنی به این سرعت ما تغییر می‌کنیم. چرا همان اول گفته که ما تبدیل شده‌ایم، توجه کنید ما برای زنده شدن به او احتیاج به کاری نداریم، فقط احتیاج به این داریم که خیلی کارها را نکنیم، برای همین شرط اول همین پرهیز است، خیلی کارها را نباید بکنیم و این بیت:

خُطوتینِ بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شست شست سال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

خُطوتین: دو قدم، دو گام
شست: قلاب ماهیگیری

شست یعنی دام، قلاب ماهیگیری. خُطوتین یعنی دو قدم. یعنی از من‌ذهنی تا فضای یکتایی دو قدم است. می‌گوید من شست سال است دارم کار می‌کنم، هنوز نرسیده‌ام، دو قدم بوده‌است. این از داستان آن مجنون و ناقه است، حالا معنی‌اش این است، عرض کردم یک قدم می‌گذاری عقب، درک عمیق

این‌که من این من‌ذهنی نیستم و دیدنش و عقب کشیدن، یک قدم دیگر می‌گذاری به آن‌ور به‌سوی زندگی، این می‌شود دو قدم.

دینار و زر چه باشد؟ انبار جان بیاور جان ده، درم رها کن، گر عاشقِ جوادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

جواد: بخشنده، جوانمرد، از صفات خداوند

می‌گوید چه است که پولت را خرج می‌کنی در این راه؟ خوب است پولت را خرج می‌کنی. بارها گفتیم شما قانون جبران مالی را رعایت کنید، خیلی‌ها جبران مالی هم رعایت نمی‌کنند و حالا این خطاب به کسانی است که جبران مالی می‌کنند. می‌گوید دینار و زر چیست؟ انبار جانت را بیاور. یعنی هم‌هویت‌شدگی‌هایت را بده که در آن‌ها جان را سرمایه‌گذاری کردی. «جان ده، درم رها کن» بعضی‌ها من‌ذهنی را نگه داشته‌اند، می‌گویند در راه خدا پول خرج می‌کنم، خوب این دیگر پاداش دارد دیگر، ثوابش بَسَم است. نه اصلاً برای این نیامده‌ای، برای این آمده‌ای که این جان من‌ذهنی را بدهی برود.

جواد یعنی بخشنده از نام‌های خداوند است. «گر عاشقِ جوادی» یعنی عاشق بخشنده به سبک خداوند هستی. توجه کنید نگه‌داری جان، جان ذهنی، من‌ذهنی و یک مقدار پول خرج کردن ما را نجات نمی‌دهد، اول پولمان را خرج می‌کنیم، وقتمان را در این راه می‌گذاریم، بعد باید جان ذهنی‌مان را بدهیم، برود.

و خوب تشخیص بدهید که شما کدام هستید؟ آیا جانتان را می‌دهید؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یا فقط دلار را فقط می‌دهید؟ می‌گویید آقا من این قدر می‌دهم در راه خداوند، به همان اندازه هم آن دنیا به من پاداش بدهند بَسَم است. هم‌چون چیزی نیست، آن دنیا نیست دیگر، الآن اگر جان ذهنی‌ات را دادی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که در این همانیدگی‌ها انباشته شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اگر یکی یکی آن‌ها را شناسایی کردی، انداختی و هشیاری سرمایه‌گذاری شده در این‌ها را آزاد کردی به بی‌نهایت خداوند زنده شدی، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شدی. نشدی همین‌طور خواهی مُرد.

چو بدیدم بر سیمین ز زر و سیم نفورم
که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

نفور: گریزان، متنفر
سیم شمار: آنکه پول نقره شمارد، مجازاً حریص

می‌گوید که وقتی بر سیمین زندگی را دیدم، معشوق را دیدم، دیگر از زر و سیم خودم، یعنی همانیدگی‌های خودم متنفر شدم، گریزان شدم. برای این‌که نسیمی که از طرف خداوند می‌وزد، از دستی که دائماً پول می‌شمارد، نفور است، گریزان است یعنی کسی که مرتب به همانیدگی‌های مرکزش الآن نشان می‌دادم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سر می‌زند که ببینم حالا این‌ها زیاد می‌شوند، دست به این‌ها نخورد، می‌گوید که نسیم زنده‌کننده خداوند گریزان است از کسی که دستش، کفش‌های دلارها را فقط می‌شمارد و همین‌طور این دو بیت:

هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان
رنجه مشو، زان که تو هم مهره ز انبان نبری

مهره ز انبان نبرم، گوهر ایمان ببرم
گر تو به جان بخل کنی، جان بر جانان نبری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۵۵)

انبان: کیسه بزرگ که از پوست دباغی‌شده بز یا گوسفند درست کنند. توشه دان.
بُخل: حسد، رشک، بخیل بودن

همان مطلب را می‌گوید. می‌گوید هیچ کسی مهره از کیسه جهان نبرده، هیچ کسی طلایش را نتوانسته با خودش ببرد، اما حضورش را برده‌است. «رنجه مشو» یعنی خودت را اذیت نکن، تو هم چیزی از این جهان نخواهی بُرد.

«رنجه مشو، زان که تو هم مهره ز انبان نبری» مهره یعنی چیزهای مهم، همانیدگی‌ها را نمی‌توانی با خودت ببری از این کیسه جهان. می‌گوید «مهره ز انبان نبرم»، من نمی‌خواهم هم مهره از انبان ببرم،



می‌دانم، نمی‌توانم ببرم اما من می‌توانم این جان ذهنی‌ام را بدهم، فضا را باز کنم، می‌گویند خداوند را ببینم، با او یکی بشوم، به عشق زنده بشوم، «گوهر ایمان ببرم».

و اگر کسی به جان بخل کند، یعنی جانش را ندهد برود، خسیس باشد بگوید جانم را می‌خواهم نگاه دارم، جانش را بر جانان نمی‌برد، یعنی هشیاری‌اش را پیش خداوند نمی‌تواند ببرد. حالا شما از خودتان بپرسید آیا من بخیل هستم؟ بخیل به خودش هم بخل می‌کند. هرکسی که همانندگی‌هایش را نمی‌دهد برود، بخل دارد یعنی نه خودش زندگی می‌کند نه می‌گذارد دیگران زندگی کنند، نه خودش به هشیاری می‌رسد نه می‌گذارد دیگران به هشیاری برسند. توجه کنید و فکر می‌کند که این همانندگی‌ها را با خودش خواهد برد. هیچ چیزی ما از این جهان نمی‌توانیم ببریم اما گوهر ایمان را می‌توانیم ببریم.

حاجت نیاید ای جان، در راه تو قلاووز چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

قلاووز: راهنما، رهبر
مهتدی: هدایت شده

می‌گویند که ای انسان، ما احتیاج به پیشوا نداریم، راهنما نداریم در این جهان، برای این که وقتی ما ناظر ذهن می‌شویم، همین این راضی و مرضی، هشیاری سوار بر هشیاری خودش را نشان می‌دهد که این اسمش مهتدی و هادی است، یعنی هم هادی است و هم مهتدی است، هم خودش را هدایت می‌کند، هم هدایت می‌شود.

می‌گویند مثل نور ماهتاب است. شما دیدید ماه می‌رود نور هم می‌اندازد، پس ما مثل ماه می‌رویم، کی؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود آسمان، ماه چجوری می‌رود؟ هم نور دارد، هم خودش می‌رود، تمثیلش این است.

ما باید خودمان برویم. حالا چه کسی ما را می‌برد؟ خود زندگی می‌برد ولی باید این مهتدی و هادی را ما رعایت کنیم. مهتدی یعنی هدایت شده، هادی یعنی هدایت کننده.



پس بنابراین در من ذهنی ما دنبال پیشوا و راهنما می‌گردیم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] اما وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و واقعاً اگر مرکز عدم بشود، می‌بینیم که ما تبدیل شدیم به یک هشیاری که خودش خودش را هدایت می‌کند و هدایت می‌شود. هم هدایت می‌شود و هم هدایت کننده است، خودش خودش را. درست است؟

و این بیت‌ها را برنامه قبل خواندیم:

ندا کرد مجنون، قلاووز دارم
مرا بوی لیلی کند رهنمایی

چراغی است تمییز در سینه روشن
رهاند تو را از فریب و دغایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

قلاووز: راهنما، رهبر

در هفته قبل داشتیم، گفت که مجنون وقتی رفت به وادی لیلی گفتند لیلی مُرده، گفت قبرش را نشان بدهید دلم باز می‌شود. گفت والله تاریک بود و قبرش هم نمی‌دانیم کجا است. منظور این بود که انسان وقتی می‌رسد به وادی لیلی، از آن‌ور می‌آید این جهان جای زنده شدن به لیلی است، جای زنده شدن به خداوند است.

می‌گوییم که لیلی کو؟ گفت لیلی مُرده، این لباس عزایی را هم که تمام مردم جهان پوشیده‌اند درواقع این اقوام لیلی‌اند که لباس عزا پوشیده‌اند، مگر نمی‌بینید؟ هفته گذشته داشتیم.

گفت که خوب قبرش را نشان بدهید گفتند والله تاریک بود، ظلماتِ ذهن بود، گم شدیم در دردهایمان نمی‌دانیم این لیلی کجا دفن شده، گفت من قلاووز دارم، من بو می‌کشم، با بو می‌روم؛ بنابراین با بو رفت. و در آن‌جا گفت که این تمییز، قدرت تشخیص در مرکز وقتی مرکز عدم است، مثل چراغ است و این من را از فریب و دغای ذهن و من‌های ذهنی می‌رهاند.



پس در این جا هم البته دوباره همین مجنون آمده و مثال می زند مه را،

مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند چون اشتر عرب را از جا به جای، حادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

حادی: کسی که بر شتران آواز خواند که سریع تر راه بروند.

ما آسمان دیدیم ماه می رود، تمثیل است. رفتن ما به سوی خداوند از ذهن هم شبیه رفتن ماه است. می بینید که در آسمان ماه می رود، روشن است و می تابد و از یک جایی به جایی می رود، ما هم وقتی فضا را باز می کنیم با مرکز عدم، هشیاری روی هشیاری، راضی و مرضی با هم، گفت مَهْتدی و هادی می رود، همین طور که می گوید شتر عرب را حادی یعنی آوازخوان شترها، ساربان آواز می خواند، شتر عرب می رود از یک جا به جایی.

وقتی ما از ذهن می بریم و ناظر هستیم، می گوید خداوند آواز می خواند برای ما با آهنگ او، ما از فضای ذهن می رویم به فضای یکتایی، پس بنابراین به قلاووز احتیاج نداریم، به راهنما احتیاج نداریم.

ای آن کسی که هی سؤال می کنی، عجله داری، دنبال یک راهنما هستی، درست این حرفها را گوش کن! تو به راهنما احتیاج نداری، کافی است این ابیات را بخوانی، تکرار کنی، فضاگشایی کنی و به جزئیاتش توجه کنی.

می بینید در جزئیات می گوید بخل نکن! خاصیت های من ذهنی را بشناس! در ذهنت نگه دار، وقتی رفتی به سوی این کارافزایی ها و مسئله درست کنی من ذهنی «اتَّقُوا» را بکار ببر! قدم بگذار به عقب، نرو جلو، مواظب باش! امروز داشتیم گفت با حزم و هون بر روی زمین راه برو. مواظب باش من های ذهنی اوقات را تلخ نکنند، تو را فلج نکنند. گفت امروز به فضای یکتایی پناه ببر، هر جا بروی «دد و دام تو را نمی گذارد، جز به خلوتگاه حق آرام نیست»، بنابراین از هیچ همانندگی، از هیچ جایی آرامش نخواه.

هزارتا چیز خواندیم امروز، اینها را بخوانید و آن موقع رفتار خودتان را می فهمید، چه چیزی غلط است؟ چه چیزی درست است؟



شما از این دوبیتی که الآن می‌خوانم می‌فهمید که این هشیاری سوار هشیاری را که می‌گوید حضرت رسول هم سوار همچین چیزی شده، همچین مرکبی شده، تو هم سوار بشو و ساربان انسانیت که خود زندگی است آواز می‌خواند و آوازش را تو می‌شنوی.

امروز داشتیم گفت که وقتی می‌گوید یا عبادی، تو این را می‌شنوی. ای بنده من، بنده من را کسی می‌شنود که فضای درون را باز کرده، هشیاری سوار هشیاری شده، پس همین‌طور که ماه می‌رود و شتر عرب با آواز ساربان می‌رود ما هم به‌صورت یک گلوله نور از من‌ذهنی می‌رویم به فضای یکتایی و رفته‌رفته باز می‌شویم و بی‌نهایت می‌شویم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند
چون اشتر عرب را از جا به جای، حادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

حادی: کسی که بر شتران آواز خواند که سریع‌تر راه بروند.

وقتی که مرکز ما عدم است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این اتفاق می‌افتد.

از صد هزار تُربه بشناخت جان مجنون
چون بوی گور لیلی، برداشت در مُنادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

تُربه: تربت، خاک، مزار

می‌گوید که همین‌طور که الآن توضیح دادم مجنون آمد گفت خیلی خوب قبر لیلی گم شده، تاریک بوده ولی من بوشناس هستم. همه ما بوی زندگی و عشق را می‌شناسیم. از صد هزار خاک مزار یعنی تُربت، جان مجنون بوی گور لیلی را شناخت؛ برای این‌که در آن به‌اصطلاح جا، مُنادی که درواقع مُنادا است یعنی محلّ ندا. جایی که بوی خداوند پخش شده، همین جهان است. کسی که فضاگشایی می‌کند بوی عشق را می‌فهمد. پس بنابراین این بو را می‌گیرد، می‌رود به‌سمت زندگی.

از صد هزار تُربه بشناخت جان مجنون چون بوی گور لیلی، برداشت در مُنادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

تُربه: تربت، خاک، مزار

بنابراین در این جهان که بوی لیلی پخش است، بوی خداوند پخش است، بوی عشق پخش است، ما بوی او را می‌گیریم، می‌رویم به شرط این‌که فضا را باز کرده باشیم و از صد هزار گور می‌توانیم بفهمیم که لیلی کجاست.

انسان عارفی مثل مولانا را می‌فهمیم. شما این بیت‌ها را که می‌خوانید یک کمی که فضای درونتان گشوده بشود، می‌فهمید که فرق مولانا با یک عارفی که من‌ذهنی دارد چه هست. چه کسی از من‌ذهنی حرف می‌زند؟ چه کسی از فضای گشوده‌شده و عدم حرف می‌زند؟ می‌فهمید. بوشناس هستید.

این بوشناسی ندارد من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ولی مرکز عدم دارد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و هفته گذشته داشتیم در غزل ۳۱۲۰

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت که در بوشناسی بُدش اوستایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)

اوستایی: مهارت، استادی

پس ما به‌عنوان مجنون، انسانی که می‌خواهد در راه زنده شدن به عشق قدم بردارد، اگر مرکز را عدم کند مجنون می‌شود و بو را می‌شناسد. از صد دهان، از صد آدم می‌گذریم بالاخره می‌فهمیم که چه کسی به لیلی زنده است. به کدام عارف باید گوش بدهیم.

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت که در بوشناسی بُدش اوستایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۲۰)



اوستایی: مهارت، استادی

شما هم در بوشناسی استاد هستید و می‌گویید:

چون مه پی فزایش، غمگین مشو ز کاهش زیرا ز بعد کاهش، چون مه در ازدیادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

می‌گوید همان‌طور که ماه از حالت شب چهارده کوچک می‌شود، می‌آید سه روز هم دیده نمی‌شود می‌رود به محاق. ماه از کاهش نمی‌ترسد و از آن سه روز هم نمی‌ترسد که برود اصلاً دیده نشود. بعد از آن شروع می‌کند یواش‌یواش هلال می‌شود و بزرگ می‌شود. این را تمثیل می‌زند. می‌گوید شما هم مثل ماه باشید. الآن من ذهنی تمام‌عیار داری. از کوچک شدن به من ذهنی نترس! برای این که بعداً می‌خواهید افزایش پیدا کنید. اگر انسان کاهش پیدا نکند نسبت به من ذهنی، نسبت به من اصلی نمی‌تواند فزایش پیدا کند.

«چون مه پی فزایش، غمگین مشو ز کاهش»، بیشتر ما غمگین می‌شویم می‌گوییم این همان‌دگی از دستم رفت، آن همان‌دگی را به دست نیاوردم. از این، زندگی می‌خواستم، این چه شد؟ «غمگین مشو ز کاهش»، بعضی موقع‌ها قضا و کن‌فکان کاهش ایجاد می‌کند، نمی‌گذارد همین‌طور که امروز گفتیم به مقصد برسیم. چیزی که چسبیدیم از ما می‌گیرد. می‌گوید برای این که بعد کاهش است که ما مثل ماه به ازدیاد می‌افتیم.

پس اول باید کاهش پیدا کنیم، به‌عنوان من ذهنی از کاهش خوشمان نمی‌آید. شما خوشتان بیاید و برای این که بعد از کاهش مثل ماه، افزایش پیدا می‌کنید. هرچه فضا را در درون باز می‌کنید خواهید دید که نسبت به من ذهنی کوچک می‌شوید. اصلاً نترسید! با هرچه که هم‌هویت هستید، از دستتان رفت، خدا را شکر کنید، فضا را باز کنید، جایش را پر نکنید با یک همان‌دگی دیگر. نیاید بگویید این از دستم رفت، این را دارم، می‌چسبم به این. وقتی یک چیزی را که به آن چسبیدید از دستتان رفت، معنی‌اش این است که زندگی نمی‌خواهد دیگر به چیزی بچسبید. شما ممکن است با یکی دوست هستید، همسران است یا دوستان است چسبیدید به آن، آن هم دارد می‌رود. بگذارید برود! درس بگیرید.



خداوند می‌خواهد به شما بگوید نباید بچسبید، زندگی نمی‌شود این. ما نمی‌توانیم درحالی‌که به یک کسی چسبیدیم، هم‌هویت هستیم، او در مرکز ماست، با او یک زندگی این دنیایی خوبی بسازیم. نمی‌شود همچنین چیزی.

باید با عشق، عشق یعنی من به زندگی درون خودم به عشق خودم، خداوند زنده شدم، کس دیگر هم به خداوند زنده شده، حالا هر دو به خداوند زنده شدیم. با هم‌دیگر مرادۀ زندگی به زندگی می‌کنیم، نه من‌ذهنی به من‌ذهنی. این را می‌گویند عشق. وگرنه من با من‌ذهنی‌ام چسبیدم به یکی که به من‌ذهنی او چسبیدم و از من‌ذهنی او زندگی می‌خواهم و ناراحتم که این دارد درمی‌رود. خوب آن زندگی، زندگی نخواهد شد، بیچاره می‌شوید.

این بیت را توجه کنید:

**بیا ای مونس روزم، نگفتم دوش در گوشت؟
که عشرت در کمی خندد، تو کم زن تا بیفزایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۶۲)**

کم زدن: خود را کم انگاشتن، فروتنی

پس ای مونس عشقم، همین که الآن می‌گفتم. من در زمانی‌که در ذهن بودیم، خیلی‌ها هم در ذهن هستند، این حرف‌ها را از من یا از مولانا می‌شنوند، که زندگی، شادی، در کمی من‌ذهنی می‌خندد، در کاهش من‌ذهنی می‌خندد. «تو کم زن» یعنی من‌ذهنی را کم بالا بیاور، این را کوچک‌تر کن. «کم زن» یعنی اصلاً زن، به صورت من‌ذهنی نیا بالا، تا اضافه بشوی، بزرگ بشوی. و این ابیات:

**قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)**

**از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)**

در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

پس مولانا می‌گوید یک قوم دیگر را می‌شناسم از اولیا که هیچ‌وقت دعا نمی‌کنند. ما هم یاد می‌گیریم هیچ‌موقع اولاً که دعا اصلاً من‌ذهنی داریم نکنیم. ما دعا نمی‌کنیم که این همانیدگی‌ها را به ما بده، از ما نگیر. این فضولی‌ست در کار قضا. بهترین کار این است که فضا را باز کنیم. ما این لحظه رضا داریم. می‌گوید رضا رام این بزرگواران است. رضا. وقتی شما فضا را باز می‌کنید و بله می‌گویید به قضا و کن‌فکان، درواقع رضا رام شماست و شما قضا را نمی‌خواهید دفع کنید.

شما می‌گویید من فضا را باز می‌کنم این قضا، این اتفاقی که افتاده می‌خواهم ببینم که معنی‌اش چیست؟ از آن چه چیزی یاد می‌گیرم؟ این افراد می‌گویند در قضا یعنی قضا و قدر، یک ذوق خاصی می‌بینند. راست می‌گوید.

من می‌گویند - به‌عنوان همین بنده خدا می‌گویند - من فضا را باز می‌کنم، ببینم اتفاق این لحظه که از نظر ذهن من خیلی بد است معنایش چه هست؟ کدام همانیدگی را به من نشان می‌دهد؟ پس بنابراین راضی‌ام. من همیشه راضی‌ام. شما می‌گویید. شما باید همیشه راضی باشید.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

می‌گوید از زبان خداوند فقط اگر شما راضی باشید من می‌توانم به شما کمک کنم. اما نگاه کنید که ما زندگی را به نارضایتی گذاشتیم. ما فکر می‌کنیم خداوند هم مثل یک آدم است. باید زیاد بخواهی، هی ناله کنی بالاخره یک چیزی بده. هر چقدر ناله کنی، شکایت کنی، ناراضی باشی کم‌تر گیرت بیاید، هیچ‌چیز گیرت نمی‌آید. اصلاً بی‌شکری، نارضایی، ناله و شکایت قطع‌کننده رحمت خداست. شما باید فضاگشایی کنید و خردتان را به‌کار بیندازید، ببینید که این لحظه چه تغییری در خودتان می‌دهید.

«کفرشان آید طلب کردن خلاص». و این چند بیت:



تیر را مَشْكَن که آن تیر شَهی است
نیست پَرِتاوی، ز شَصْتِ آگهی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵)

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كُفْتِ حَق
کارِ حَق بر کارها دارد سَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

خشمِ خود بشکن، تو مشکن تیر را
چشمِ خشمِ خون شمارد شیر را
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷)

وقتی تیری می‌خورد به همانندگی ما عصبانی نشو! «تیر را مشکن» که این تیر را خداوند پرت کرده. تیرِ شاهی است. این و آن پرت نکرده. «نیست پرتاوی»، همسایه پرت نکرده، دشمن پرت نکرده. این از «شصت آگهی» خداوند آمده.

می‌گوید که «ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كُفْتِ حَق» خداوند گفته تو تیر نمی‌اندازی من تیر می‌اندازم. و یعنی این‌که هیچ‌موقع تو فکر نمی‌کنی من فکر می‌کنم. پس همیشه باید فضا را باز کنیم، از مرکز عدم، او فکرها را بکند و این‌که فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، این کار به تمام کارهای ما پیشی می‌گیرد. اولین کاری که می‌کنیم در زندگی، ده‌ساله دوازده‌ساله این است که مرکزمان را عدم کنیم که فکرهایمان به‌وسیله او انجام بشود هشیارانه، نه این‌که ما فکر کنیم. حتی ما فکر می‌کنیم او می‌کند ولی ما اخلاص می‌کنیم در فکرها.

بعد می‌گوید خشم خودت را بشکن. اگر کسی به این حرف‌ها گوش نمی‌دهد، این نقطه‌چین‌ها را زیاد کرده، یکی‌یکی این‌ها را خداوند با تیرش می‌زند، برای این‌که قدغن است گذاشتن همانندگی در مرکز. شکایت قدغن است. برای این‌که آن‌ها آن‌جا باشد هی این‌ها تغییر می‌کنند، شما می‌ترسید.



ترس هیجانیست که شما را در ذهن نگه می‌دارد. نمی‌خواهد زندگی. می‌خواهد... می‌گوید «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت» بی‌مرادی یک موقعی این همانیدگی‌ها را از شما می‌گیرد. ولی وقتی می‌گیرد ما ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، هیچ به فکرمان نمی‌رسد که همانیده نباید بشویم.

این پدیده معنی‌اش این است که همانیده نباید بشوی. بگذار فضا را باز کنم، رضا داشته باشم، ناله نکنم، ببینم چه می‌شود. ولی این‌که می‌گوید راضی باشی و فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی این به همه کارها پیشی می‌گیرد، سبق دارد.

و وقتی همانیدگی‌هایمان مورد اصابت تیر خداوند قرار گرفت، می‌گوید تو خودت را بشکن و خشم را بشکن. شیر باش. تیر را مشکن یعنی اعتراض نکن. برای این‌که وقتی با چشم خشم می‌بینی، این یک شیر خوشمزه و تقویت‌کننده است. همین همانیدگی ما زده شده، فضا را باز کنی، می‌فهمی که با چه همانیده هستی، چه گرفتاری‌ای داری، چه چیزی جلوی پیشرفتت را می‌گیرد.

بنابراین با چشم خشم نگاه کنی، شیر را خون می‌بینی. یعنی یک چیز خوب را بد می‌بینی. داشتیم این شعر را «لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او» یادتان است؟ «قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟» زندگی یک لذت بی‌کرانه داده به ما، بی‌نهایت، بی‌نهایت شادی است، بی‌نهایت عشرت است، زندگی است، عشق است، برکت است، اسمش عشق است.

عشق یعنی یکی شدن با او که ما را بی‌نهایت می‌کند، به خورشید تبدیل می‌کند. هر لحظه این خورشید می‌آید بالا. در ما می‌خواهد بیاید بالا ما جلوییش را گرفته‌ایم با ناله. می‌گوید اساس زندگی مردم «قاعده خود شکایت است» روی شکایت بنا شده. نگاه کنید همه مردم شکایت می‌کنند. چرا؟ برای این‌که همانیدگی‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کردند و از آن‌ها زندگی می‌گرفتند، این‌ها کم شده یا کم می‌شود یا از دست می‌رود.

و حالا ما که نمی‌خواهیم همانیدگی‌هایمان را از دست بدهیم، سی سالمان، چهل سالمان، پنجاه سالمان شده، جز این‌که زندگی این‌ها را با تیر بزند چاره دیگری ندارد. این‌ها را باید به ما در همین پنج، شش



سالگی، ده سالگی می‌گفتند، می‌فهمیدیم که به‌طور متعادل ما همانیده می‌شدیم، من‌ذهنی را می‌شناختیم. اتفاقاً این غزل می‌گوید. در همین پایین می‌گوید این مطلب را.

می‌گوید سلیمان نشسته، می‌بیند هدهد نیست. الآن همین بیت‌های بعدی هست. می‌گوید این هدهد کو؟ هدهد همین انسان است. انسان غایب است. کجاست؟ در ذهنش است. می‌گوید این کجاست؟ اگر دیر بیاید، نیاید، یعنی خداوند می‌گوید من هستم، همه در بارگاه من نشسته‌اند، غیر از انسان! این هم رفته به ذهن، فوراً می‌آید. می‌گوید کجا بودی؟ گفت رفتم شناسایی بکنم، چه چیزی را شناختی؟ خوب من‌ذهنی را، این‌که یک عده‌ای به‌جای خداپرستی بت‌پرست شدند، همه‌چیز هم دارند، انسان را می‌گوید، همین بیت‌های پایین است الآن می‌رسیم. این هم که آیه قرآن است که بارها خواندیم

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

یعنی انسان فکر می‌کند، به این تفسیر می‌گیرد مولانا، خداوند از طریق ما فکر می‌کند، نه ما، و برای همین می‌گوید که «کارِ حق بر کارها دارد سَبَق» یعنی باید مرکز را عدم کنیم او از طریق ما فکر کند نه با من‌ذهنی ما فکر کنیم.

خشت وجود مرا خُرد کن ای غم، چو گرد

تا که کُنم همچو گرد، گردِ سوارم طواف

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۰۵)

پس ما داریم از غم عشق تقاضا می‌کنیم که، این خشت من‌ذهنی ما را خُرد کند تا ما مثل گرد اطراف سوار زندگی، سوار خداوند حرکت کنیم، دور او بگردیم نه دور محور من‌ذهنی. پس ما می‌خواهیم من‌ذهنی‌مان متلاشی بشود و زندگی سرمایه‌گذاری شده در ذرات بیرون بیاید و حول زندگی بچرخد، سوار بچرخد.



هر لحظه دسته دسته، ریحان به پیشت آید رُسته ز دسترنجت، وز خوب اعتقادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

هرکسی که این راه را برود به این ترتیب که در غزل ما صحبت کردیم، لحظه به لحظه، دسته دسته گل می‌چیند در این جهان، ولی این گل‌ها از چه رُسته؟ از دسترنج خودمان و از اعتقاد خوبِ فضاگشایی که مرکزمان عدم است.

«خوب اعتقادی» یعنی فکر و اعتقادی که از فضاگشایی به دست می‌آید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. دسترنج هم، مشخص است کاملاً که ما فضاگشایی می‌کنیم، مرکز را عدم می‌کنیم و اول می‌شناسیم که ما پندار کمال داریم، از پندار کمال می‌آییم پایین و این فرعونیت خودمان را می‌گذاریم کنار، روی خودمان کار می‌کنیم. پس کار کردن روی خودمان به ما پاداش می‌دهد، این پاداش از دسترنج خودمان می‌آید، دیگر یاد گرفتیم مرکز خودمان را عدم کنیم، نیست بشویم و مرکزمان را، درونمان را، کارگاه خداوند بکنیم.

و امروز گفت کارگاه خداوند هم این طوری کار می‌کند که ما به صورت یک گلوله نور که هم هادی است، هم مهتدی است به سوی خداوند می‌رویم با آهنگی که او می‌زند و آهنگش هم از آن «یا عبادی» می‌آید. گفت اگر تسلیم بشوی، هر لحظه صدای او را، هدایت او را درک می‌کنی.

پس ما فهمیدیم که دسته دسته ما در بیرون و درون گل خواهیم چید. اگر زندگی شما روز به روز بهتر می‌شود، لحظه به لحظه گل می‌چینید، می‌بینید گشایش ایجاد می‌شود، دیگر از آن حالت «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت» دیگر بی‌مراد نیستید، هم مرادهایتان در بیرون برآورده می‌شود، هم فضای درون گشوده می‌شود هی گشوده می‌شود، دارید پیشرفت می‌کنید.

و این بیت

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)



خداوند به ما می‌گوید که من نمی‌خواهم شما به من هدیه بدهید. من به شما گفتم لایق هدیه من بشوید. برای لایق هدیه شدن ما فضاگشایی می‌کنیم و او را می‌آوریم به مرکزمان، می‌گذاریم فکرهايمان را او بکند، هدایتمان دست او بیفتد، در این صورت لایق هدیه می‌شویم. هدیه‌ها هم چه چیزهایی هستند؟ دسته‌های گل، لحظه‌به‌لحظه می‌چینیم، هم از بیرون، هم از درون، درون ما لطیف می‌شود، با عشق یکی می‌شود. یعنی برکت، و فرّ ایزدی از ما، از درون ما می‌رود به بیرون. خرد زندگی، عشق زندگی، شادی زندگی به هر فکرمان و به هر عملمان می‌ریزد، فکرهاى ما باردار می‌شوند، خلاق می‌شوند، ما لایق هدیه خداوند شدیم و این ابیات را قبلاً خوانده‌ایم.

هر کجا دردی، دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا دود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت، مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

پس هرکسی درد داشته باشد بگوید من یک چیزی‌ام است، دوا آنجا می‌رود. گفت که «کارگاه خداوند نیستی است». نیستی یعنی شما به نقصتان اقرار می‌کنید، صمیمانه و از ته دلتان می‌بینید که همانیدگی دارید، درد دارید، دست از سر مردم برمی‌دارید که شما ایجاد می‌کنید، بنابراین درد دارید دواى زندگی آنجا می‌رود. هر جا پستی هست آب آنجا می‌رود. پستی یعنی صفر شدن، مقاومت صفر، قضاوت صفر، که من بلد نیستم، من اشکال دارم. می‌گوید اگر آب رحمت خداوند را می‌خواهی برو کوچک شو نسبت به من ذهنی «رو پست شو»، آن موقع شراب رحمت را بخور، شراب زندگی را بخور هر لحظه، مست شو. و همین‌طور:

شیرین چو شکر تو باش شاکر
شاکر هر دم شکر ستاند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱۲)

پس این لحظه مانند شکر می‌شویم نه ناله می‌کنیم، قاعده شکایت نیست.

لذت بی‌کرانه‌ای‌ست، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت‌ست، ورنه جفا چرا بود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

چرا خداوند بی‌وفایی می‌کند، جفا می‌کند؟! برای این‌که زندگی را روی شکایت گذاشتیم، حالا ما یاد می‌گیریم زندگی را به‌جای شکایت به شکر بگذاریم، به رضا بگذاریم، به فضاگشایی بگذاریم، به قبول مسئولیت بگذاریم، قبول بکنیم که از اول که آمدیم ما، همانیده شدیم، کسی روی ما کار نکرده‌است، در جوانی، بچگی‌مان عشق نگرفتیم، با من‌ذهنی بزرگ شدیم، من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی ما کلی درد ایجاد کرده و الآن هم فکر می‌کردم اگر ناله بکنم بهتر است چون همه ناله می‌کنند، شکایت می‌کنند. پس «قاعده خود شکایت است» یعنی قاعده اصلی و سبک زندگی خوب شکایت نیست، بلکه رضایت است، شکر است، فضاگشایی‌ست.

شما الآن می‌دانید اگر یکی از همانیدگی‌هایتان با تیر زده شد شکایت نباید بکنید، اصول زندگی ما شکایت نیست. «شیرین چو شکر تو باش شاکر»، شکرکننده هر دم شکر زندگی، شیرینی زندگی را می‌گیرد، برای این‌که ما تا فضا را باز نکنیم و مرکزمان عدم نشود شاکر نمی‌توانیم بشویم، من‌ذهنی شکر نمی‌کند و ما باید از شکر سطحی نفاق‌آمیز من‌ذهنی، همین‌طوری خدا را شکر، خدا را شکر، بهره‌یزیم. شکر باید با رضایت، رضا، فضاگشایی، میل به یاد گرفتن و فرض اصلی که من اشکال دارم، اشکالات من است که این دردها را پیش می‌آورد و من خودم را در کارگاه زندگی با عدم کردن مرکزم گذاشتم.

شهر ما فردا پُر از شکر شود
شکر ارزانست، ارزان‌تر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸)

در شکر غلطید ای حلواییان
هم‌چو طوطی، کوری صفراویان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۹)



شهر ما پس از این که شما فضاگشایی می‌کنید، سبک زندگی را روی ناله و شکایت نمی‌گذارید، رضا می‌گذارید، پر از شکر خواهد شد. شیرینی خداوند جاری خواهد شد، شادی بی‌سبب جاری خواهد شد. الآن شکر ارزان شده با این ابیات مولانا، ارزان تر هم خواهد شد.

و به شما حلواییان می‌گوید در شیرینی بغلتید، در شیرینی عشق بغلتید، ای کسانی که حلوایی هستید یعنی میل به عشق و شیرین کردن زندگی دارید نه میل به شکایت، مانند طوطی. علی‌رغم صفراییان، یعنی آنهایی که من‌ذهنی دارند همانیده هستند که علاقه‌مند به درد هستند.

برعکس فکر صفراییان، حتی به کوری آن‌ها، به کوری آن‌ها یعنی علی‌رغم میل آن‌ها، علی‌رغمی که آن‌ها ایراد می‌گیرند شما باید شاد باشید. این همه شکایت و این همه ناله و این همه عدم رضایت اگر در جمع هست شما تقلید نکنید. این همه انتقاد، ایرادگیری، بد گفتن، این‌ها صفراییان هستند. شما در شکر غلتید، شما حلوایی بشوید. و

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۲۰)

عجب شکرفروشی داریم ما. همین که فضا را باز می‌کنیم به ما شکر می‌دهد. هیچ نمی‌گوید که تو پنجاه سال است من‌ذهنی داشتی، بت پرست بودی، درد ایجاد کردی. هر لحظه ما فضا را باز می‌کنیم می‌گوید «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم»، درست است که تو جفا کردی ولی من همه‌اش می‌خواهم لطف کنم، من اصلاً غیر از لطف خداوند می‌گویم کار دیگری ندارم، «رحمتم پُرست، بر رحمت تنم» به شرطی که من را بخوانی. ما شکر فروش خوبی داریم، فضا را باز کن شکر را بگیر. هیچ موقع نگفته است برو من شکر ندارم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆



تَشْنِيعِ بر سلیمان، آری که گم شدم من گم شو چو هدهد ار تو دربندِ اِفْتِقَادِی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

تَشْنِيعِ: سرزنش، بدگویی

اِفْتِقَادِ: جستجو، گمشده را جستن. اشاره به عدم حضور هدهد در مجلس سلیمان(ع) است. (آیات ۲۰ تا ۲۲ سوره نمل)

«تَشْنِيعِ» یعنی سرزنش کردن، بدگویی کردن و «اِفْتِقَادِ» یعنی جستجو، گم شده را جستن و همین طور که می‌دانید این بیت اشاره است به غیبتِ هدهد در بارگاهِ سلیمان.

در این غزل این بیت بسیار مهم است و اشاره می‌کند به وضعیت کل انسان که در بارگاهِ سلیمان که در این جا «سلیمان» رمزِ خدا و زندگی است، غایب است. چرا غایب است؟ برای این که در ذهنش است. چجوری حاضر می‌شود؟ اگر از ذهنش حرکت کند و برود به فضای یکتایی در آن جا حضور پیدا کند، حضورش هم معادل بی‌نهایت شدن اوست و این بیت اشاره است به چند آیه قرآن از سوره نمل یعنی مورچه و من برایتان تندتند می‌خوانم.

این آیه‌ها این‌ها هستند: آیه ۲۰ سوره نمل می‌گوید:

«وَتَقَدَّمَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِي لَا أَرَى الْهَدُودَ أَمْ كَانِ مِنَ الْغَائِبِينَ.»

«در میانِ مرغان جستجو کرد و گفت: چرا هدهد را نمی‌بینم، آیا از غایب‌شدگان است؟»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۰)

«هدهد» رمزِ مرشد کامل است یعنی انسان کامل است و همین طور که می‌دانید در مثنوی «هدهد» یک انسان کامل است، راهنماست و آب‌های زیرزمین را می‌بیند. معنی‌اش این است که «هدهد» می‌داند که آبِ زندگی زیر زمین یعنی همانیدگی‌ها هست و می‌داند این را چجوری می‌شود بیرون آورد. پس «هدهد» رمزِ انسان کامل است و بیت که الآن خواندم معنی‌اش این است که انسان به خداوند ایراد می‌گیرد. کی ایراد می‌گیرد؟ وقتی من ذهنی‌اش ضعیف می‌شود. عوض این که شکر کند و بگوید که من ذهنی من دارد کوچک می‌شود، من دارم در بارگاهِ خدا حاضر می‌شوم، یواش یواش آن سو می‌روم، شکایت می‌کند، ایراد می‌گیرد.

«تَشْنِيعِ بر سلیمان»، یعنی ایراد به خدا می‌گیری که «من چرا خوب دیده نمی‌شوم؟» منظور ما این است که باید به صورتِ من ذهنی دیده بشوم، در حالتی که سلیمان یا خداوند می‌خواهد این من ذهنی را کوچک کند. برای همین است که همانیدگی‌هایمان را نشانه می‌گیرد، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود و آن حضور ما در بارگاهِ سلیمان است، ولی ما نمی‌خواهیم گم بشویم.



ما نمی‌خواهیم کوچک بشویم و به این نفهمی انسان به اصطلاح که نمی‌داند برای چه آمده‌است و چجوری باید به آن‌جا برسد، هم مولانا هم قرآن ایراد می‌گیرد، یعنی قرآن به این سبک زندگی انسان که با من‌ذهنی زندگی می‌کند و به صورت من‌ذهنی بلند می‌شود و هرچقدر بیشتر بلند بشود، در بارگاه خدا حاضر نیست، ایراد می‌گیرد. ولی شکایت ما به خداوند این است که «چرا می‌خواهی من دیده نشوم، چرا به صورت من‌ذهنی دیده نشوم؟ من اگر گم بشوم، با دید من‌ذهنی مرده‌ام.»

غزل می‌گوید که باید کوچک بشوی مثل ماه، بعد بزرگ بشوی و گفته که تو مثل ماه می‌روی، به صورت «مهدتی و هادی» می‌روی، به صورت «راضی و مرضی» می‌روی و این‌که می‌گوید برگردید به سوی من، همیشه هشپاری سوار هشپاری است و خیلی چیزها خوانده‌ام که «عدم» امید عابدان است و براساس آن صحبت‌ها که یک مطلب مهم هم این بود که شما باید بمیرید و رستاخیزتان بشود و راجع به «بعث» بحث نکنید، «عدم» پناه‌گاهتان است، از «عدم» نگریزید، ولی انسان من‌ذهنی از «عدم» می‌گریزد و ایراد می‌گیرد به خداوند که چرا من را کوچک می‌کنی؟

«تَشْنِيعُ بَرِ سَلِيمَانَ، آری که گم شدم من» می‌گوید که گم شو مانند «هدهد»، مانند «هدهد» گم شو.

در آیه‌هایی که قرار است برایتان بخوانم «هدهد» غایب است، یعنی چه؟ یعنی انسان از بارگاه خداوند غایب است، اما انسان خیلی مهم است. انسان باید انسان کامل یا مرشد کامل بشود، به بقیه موجودات باید غذای روح برساند مثل «هدهد»، اما غایب است، ولی غیبت او خیلی طول نمی‌کشد که آن‌جا حاضر می‌شود. وقتی حاضر می‌شود مطابق این آیه‌ها خلاصه سلیمان ایراد می‌گیرد که کجا بودی؟ درست مثل این‌که خداوند به انسان ایراد می‌گیرد که کجا هستی تو؟ غایبی.

و طبق این آیه‌ها می‌گوید که سریع این را من از بین می‌برم اگر نیاید. یعنی چه؟ یعنی اگر ما به زودی از من‌ذهنی نرویم، سر من‌ذهنی به‌طور کلی از بین خواهد رفت و ما بیش از حد در ذهن مانده‌ایم. و می‌گوید مانند «هدهد» گم شو. ولی «هدهد» در این آیه‌های قرآن خوب گم شده بود.

چرا؟ برای این‌که بلافاصله اولاً آمد و وقتی می‌آید بهانه دارد یعنی علت دارد می‌گوید من رفتم شناسایی کرده‌ام که یک طایفه‌ای وجود دارد، یک ملتی وجود دارد، منظورش انسان‌هاست، که این‌ها بت پرست هستند، همه چیز هم دارند. اجازه بدهید ما این آیه‌ها را از زبان همین قرآن بخوانیم.

می‌گوید:

«وَتَقَفَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِي لَا أَرَى الْهُدُودَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ.»

«در میان مرغان جستجو کرد و گفت: چرا هدهد را نمی‌بینم، آیا از غایب‌شدگان است؟»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۰)



«لَاَعْدِيَّتُهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِي بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ»

«به سخت‌ترین وجهی عذابش می‌کنم یا سرش را می‌برم، مگر آنکه برای من دلیلی روشن بیاورد.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۱)

یعنی خداوند می‌گوید من سر این «هدهد» را می‌برم، پس بنابراین اگر انسان ادامه بدهد به غیبت از بارگاه خدا یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده نشود و مثل بقیه موجودات حاضر نباشد پیش خداوند که در این‌جا «سلیمان» است، می‌گوید آن سری که نمی‌گذارد بیاید، آن را از بین می‌برم. باید دلیلی بیاورد که اصلاً چرا غایب است.

معنی آن این است که قرار نبود در این قدر در ذهن بمانیم و سر من‌ذهنی داشته باشیم.

«فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ نَحْطُ بِهِ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَأٍ يَقِينٍ»

«درنگش به درازا نکشید. بیامد و گفت: به چیزی دست یافته‌ام که تو دست نیافته بودی و از سبا برایت خبری درست آورده‌ام.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۲)

«مملکت سبا» همین مملکتی است که انسان‌ها زندگی می‌کنند، همین کره زمین و همین‌طور که الان خواهیم دید هدهد می‌گوید که، یعنی یکی از ما انسان‌ها فهمیده که در روی زمین انسان‌ها به سبک من‌ذهنی زندگی می‌کنند، ولی همه‌چیز دارند.

«إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ»

«زنی را یافتم که بر آنها پادشاهی می‌کند. از هر نعمتی برخوردار است و تختی بزرگ دارد.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۳)

«زنی را یافتم که بر آنها پادشاهی می‌کند»، در این‌جا زن همین یک من‌ذهنی بزرگ است، فرعون است، «از هر نعمتی برخوردار است و تختی بزرگ دارد»، چه کسی می‌گوید؟ هدهد می‌گوید. یعنی یک انسانی متوجه می‌شود وقتی زنده می‌شود که روی زمین یک من‌ذهنی حکومت می‌کند به طور کلی و تخت بزرگی دارد و از هر نعمتی هم ما برخوردار هستیم، یعنی همه نعمت‌ها را خداوند به ما داده.

«وَجَدْتُهُمَا وَقَوْمَهُمَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ»

«دیدم که خود و مردمش به جای خدای یکتا آفتاب را سجده می‌کنند. و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراسته است و از راه خدا منحرفشان کرده است، چنان که روی هدایت نخواهند دید.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۴)



توجه می‌کنید. به عبارت دیگر خداوند می‌خواهد انسان در بارگاه او حاضر بشود. انسان چون من‌ذهنی دارد نمی‌تواند حاضر بشود. هدهد می‌گوید که دیدم که این زن یعنی من‌ذهنی و مردمش به‌جای خداوند، اگر به خداوند اعتقاد داشتند و ستایش می‌کردند، باید حاضر می‌شدند در پیش سلیمان.

به‌جای خدای یکتا آفتاب را سجده می‌کنند. «آفتاب» یک چیز مادی است که نور می‌دهد و این شیطان است، این که «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، شیطان از طریق نفس‌شان دنیا را برایشان آراسته و از راه تو یعنی خداوند منحرفشان کرده‌است. چنان‌که اگر این‌طوری بروند، روی هدایت نخواهند دید.

«لَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبَاءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ»

«چرا خدایی را که نهان آسمانها و زمین را آشکار می‌کند و هر چه را پنهان می‌دارید یا آشکار می‌سازید می‌داند، سجده نکنند؟»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۵)

هدهد به خداوند می‌گوید یا به سلیمان می‌گوید چرا این‌ها خدا را نمی‌پرستند، خدایی که هم نهان آن‌ها را می‌داند، نهان آسمان‌ها، یعنی درون انسان‌ها را می‌داند هم زمین و ذهنشان را. چرا آن را نمی‌پرستند و رفته‌اند خورشید را می‌پرستند؟ دارد سؤال می‌کند.

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ»

«خدای یکتا که هیچ خدایی جز او نیست. پروردگار عرش عظیم.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۶)

مُرشدِ کامل سؤال می‌کند و این را این‌طوری می‌نویسد که ما بخوانیم بفهمیم. چرا ما انسان‌ها خدا را نمی‌پرستیم و یک چیز نورانی در این جهان را می‌پرستیم؟ و من‌ذهنی به این جهان حکومت می‌کند درحالی‌که ما همه‌چیز داریم.

«قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ»

«گفت: اکنون بنگریم که راست گفته‌ای یا در شمار دروغ‌گویانی.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۷)

پس بنابراین سلیمان یا خداوند به این مرشد می‌گوید ببینم تو حقیقتاً راست می‌گویی یا دروغ می‌گویی؟ حالا شما که این حرف‌ها را شنیدید، اگر شما این چیزها را می‌دانید، حقیقتاً می‌دانید؟ یا همین‌طوری ذهنی و به دروغ می‌دانید؟

اگر حقیقتاً می‌دانید، پس مرشدِ کامل بشوید به‌جای این‌که یک من‌ذهنی شما را زیر کنترل داشته باشد فضا را باز کنید و در حضور سلیمان، یعنی خداوند در این لحظه، به بی‌نهایت او زنده بشوید. پس این بیت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

تشنیع بر سلیمان، آری که گم شدم من گم شو چو ههدد ار تو دربندِ افتقادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

تشنیع: سرزنش، بدگویی

افتقاد: جست‌وجو، گمشده را جستن. اشاره به عدم حضور ههدد در مجلس سلیمان(ع) است. (آیات ۲۰ تا ۲۲ سوره نمل)

افتقاد هم به معنی دلجویی هست هم به معنی پرس‌وجو. این افتقاد همان‌طور که در آن آیه بود، همین پرسش خداوند است. پرسش خداوند برای لطف است. می‌گوید من ههدد را نمی‌بینم، یعنی انسان را نمی‌بینم در بارگاه خودم. این کجاست؟ به چه چیزی مشغول است؟ که مرشد کامل، ههدد، می‌گوید که این‌ها الآن خورشیدپرستند و شیطان اعمالشان را تنظیم می‌کند. این‌ها آیه‌های قرآن بودند برایتان خواندم که:

«وَجَدْتَهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ»

«دیدم که خود و مردمش به جای خدای یکتا آفتاب را سجده می‌کنند. و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراسته است و از راه خدا منحرفشان کرده است، چنان که روی هدایت نخواهند دید.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۴)

این‌ها به هیچ‌وجه، شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراسته است یعنی همین‌که ما همانیدگی‌ها را می‌پرستیم، شیطان این‌ها را در نظر ما آراسته است. ما از جنس شیطان هستیم، همانیدگی می‌پرستیم و از راه خدا منحرف شده‌ایم چنان که اگر این‌طوری برویم، راه هدایت را پیدا نخواهیم کرد. این‌ها آیه‌های قرآن هستند:

«أَلَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبَاءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ»

«چرا خدایی را که نهان آسمانها و زمین را آشکار می‌کند و هر چه را پنهان می‌دارید یا آشکار می‌سازید می‌داند، سجده نکنند؟»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۵)

و پرس‌وجو می‌کند این ههدد که چرا این‌طوری هست؟ حالا شما می‌گویید چرا این‌طوری هست؟ شما چه جوابی دارید راجع به این چیزها؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آیا شما هم به خداوند الآن ایراد می‌گیرید که چرا کوچک می‌کنی من را؟ چرا من دیده نمی‌شوم؟ چرا در قیاس با دیگران کامل نیستم؟ چرا بزرگ‌تر از دیگران نیستم؟ چرا همانیدگی‌های من بیش‌تر از دیگران نیست؟

درحالی‌که از بارگاه خدا غایب هستی. خداوند هر لحظه می‌پرسد این شخص کجاست؟ بهانه‌ای هم نداریم. دیدی آیه قرآن بود. می‌گوید اگر دیر بیاید، چه چیزی گفت؟ گفت اگر نباشد،



«لَأَعَذِّبَنَّ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ»

«به سخت‌ترین وجهی عذابش می‌کنم یا سرش را می‌برم، مگر آنکه برای من دلیلی روشن بیاورد.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۱)

گفت به سخت‌ترین وجهی عذابش می‌کنم و دارد ما را عذاب می‌کند. شما نگاه کنید، ما در بارگاه خدا حاضر نیستیم. در من ذهنی هستیم و این کار را ادامه می‌دهیم. یا سرش را می‌برم مگر آنکه برای من دلیلی روشن بیاورد. دلیل روشن ما در مقابل خداوند که الآن حاضر نیستیم، یعنی جزو بندگان خدا نیستیم ما الآن.

خداوند این لحظه می‌پرسد کجاست این هدهد؟ البته ما را آفریده‌است که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. یعنی مرشد کامل هستیم همه‌مان، همه انسان‌ها. می‌دانید که همه انسان‌ها یک انسان بیشتر نیستند، بنابراین می‌گوید این هدهد کو؟ نمی‌گوید همه انسان‌ها. بالاخره انسان‌ها یک‌جور هستند. همه انسان‌ها، یک انسان بیشتر نیست.

می‌گوید این هشیاری که من آفریدم به نام انسان، کجاست؟ این‌جا نیست!

«وَجَدْتَهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ»

«دیدم که خود و مردمش به جای خدای یکتا آفتاب را سجده می‌کنند. و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراسته است و از راه خدا منحرفشان کرده است، چنان که روی هدایت نخواهند دید.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۴)

و هدهد جواب می‌دهد که شیطان این‌ها را منحرف کرده‌است و این‌ها دیگر تو را نمی‌پرستند.

«أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبَاءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ»

«چرا خدایی را که نهان آسمانها و زمین را آشکار می‌کند و هر چه را پنهان می‌دارید یا آشکار می‌سازید می‌داند، سجده نکنند؟»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۵)

و بعد سؤال می‌کند که این‌ها چرا تو را نمی‌پرستند؟ تو همه‌چیز را می‌دانی و خلاصه گفت که:

«قَالَ سَتَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ»

«گفت: اکنون بنگریم که راست گفته‌ای یا در شمار دروغگویانی.»

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۲۷)

بینیم همین‌که تو، هدهد، مرشد کامل هستی، واقعاً کامل هستی؟ الآن در حضور ما می‌مانی؟ یا شما هم می‌خواهی غایب بشوی؟



پس من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تشنیع بر سلیمان می‌زند که گم شدم. مولانا از این آیه‌ها اشاره می‌کند، کمک می‌گیرد، می‌گوید که [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما باید مثل هدهد گم بشویم. مثل هدهد گم بشویم یعنی چه؟ فوراً برگردیم. اگر در بند این هستیم که خداوند می‌پرسد ما آن‌جا باشیم، افتقاد به معنی دلجویی هم هست، اگر شما به دلجویی خداوند علاقه‌مند هستید باید حاضر باشید، نیستیم ما. ما فقط به خداوند ایراد می‌گیریم که چرا در مقایسه با دیگران من بزرگ نیستم؟ می‌گوید این را رها کن. مثل هدهد باش. هدهد فوراً آمد. گفت کجا بودی؟ گفت چند وقتی رفتم یک چیزی یاد بگیرم. ما هم وقتی می‌آییم به این جهان یک چند سالی، شاید هم چند سال نه حتی، خیلی کوتاه، باید در ذهن باشیم، بعد فوراً برگردیم در بارگاه خدا حاضر باشیم. چرا او می‌خواهد دلجویی کند، جست‌وجو کند، دنبال ما است. آن‌جا نیستیم ما. گفت اگر نیاید، تنبیهش می‌کنم و ما داریم تنبیه می‌شویم. می‌گوید مثل هدهد گم شو یعنی زود پیدا شو، زود به حضور برس اگر در بند دلجویی هستی.

و این بیت مهم بود. معنی‌اش این است که بیش از حد تأخیر در ذهن، یعنی غیبت از بارگاه خدا. غیبت از بارگاه خدا یعنی رحمت ایزدی را از دست دادن و تنبیه شدن. این تنبیه شدن به این معنی هست که هیچ موجودی نیست که الآن در حضور خداوند نیست و از او غذا نمی‌گیرد، غیر از ما. ما نیستیم، ما غذا از جهان می‌خواهیم. هدهد گفت همه‌چیز دارند این‌ها، همه‌چیز فراوان دارند عجیب است که این‌ها آفتاب‌پرست شدند! آفتاب‌پرست یعنی آن چیزی که آفتاب روشن می‌کند، ذهنشان نشان می‌دهد و پنج حسشان نشان می‌دهد. آفتاب نباشد ما نمی‌توانیم ببینیم. پس بنابراین آثار آفتاب را می‌پرستیم ما.

آفتابی در سخن آمد که خیز که برآمد روز، برجه، کم ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟ گویدت: ای کور از حق دیده خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

این ابیات مهم را برایتان از دفتر سوم می‌خوانم:

آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز، برجه کم ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

یک آفتابی، یک هدهدی، آمده‌است که به انسان‌ها بگوید، همه انسان‌ها، که برخیز. یعنی از خواب ذهن برخیز، بیا حاضر شو. طبق این آیه‌ها و این بیت که روز آمده‌است و این قدر در ذهن ستیزه نکن. ما که در ذهن هستیم، نمی‌رویم به بارگاه سلیمان حاضر نمی‌شویم. می‌گوییم که آفتابا، ای مولانا، ای انسان کامل، یک دلیلی به من نشان بده. دلیل ذهنی می‌خواهد و آن هدهد، انسان کامل می‌گوید که ای کور، ای کسی که با من ذهنی می‌بیند، برو از خداوند چشم طلب کن، یعنی چشم عدم، روز است.

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

هرکسی در روز روشن دنبال «چراغ» بگردد، معنی‌اش این است که کور است یعنی آفتاب حضور برخاسته‌است، ما هنوز چراغ ذهن را روشن کردیم با چراغ ذهن به هدهد، به مرشد کامل می‌گوییم که چطور شما می‌گویید که یک روشنی و یک هشیاری دیگری هم غیر از این هشیاری جسمی وجود دارد؟ دلیل بیاور.

در آنجا هم گفت بحث نکن، دلیل نخواه، زنده شو. یعنی بالاخره بعد از همه این صحبت‌ها شما قانع می‌شوید که فضا را باز کنید به بی‌نهایت خدا زنده بشوید؟ یا شما هم دلیل می‌خواهید؟ یعنی دلیل ذهنی. ما باید ذهناً شما را متقاعد کنیم که شما الآن به صورت آفتاب از مرکزتان دارید طلوع می‌کنید. جلو این طلوع را نگیر و کسی که جلو این طلوع را گرفته، شخص شما هستید، نگیر.

شما می‌گویید که حالا دلایل ذهنی به من بده. او هم می‌گوید برو از خداوند چشم عدم طلب کن و دلایش این است می‌گوید که هرکسی که در روز روشن دنبال چراغ بگردد، خوب این نشان می‌دهد که آفتاب را نمی‌بیند دیگر.

هرکسی که الآن حضور را نمی‌بیند، که گفت حضور در ما حاضر است. اول برنامه هم توضیح دادم من که شما به وسیله این حضور هست که چشمتان می‌بیند و فضاها را خالی می‌بیند. می‌گوید عین جُستن چراغ، دلیل بر کوری‌اش است.

هر انسانی که خورشید حضور را الآن نمی‌بیند و فضا را باز نمی‌کند و دنبال چراغ ذهن می‌گردد، می‌گوید دلیل بده، بیا بحث کنیم، بحث‌های ذهنی، یعنی کور است. چشم عدمش کور است.



ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای که صبح‌است و، تو اندر پرده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

کوری خود را مکن زین گفت، فاش خامش و، در انتظارِ فضل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردنست ای روزجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

می‌گوید اگر نمی‌بینی، حدس زده‌ای، گمان برده‌ای که صبح است، ما در ذهن هم باشیم، با این صحبت‌ها حدس زده‌ایم بالاخره متقاعد شده‌ایم، واقعاً مثل صبح شده‌است، صبح حضور شده‌است، یک عده‌ای با چشم عدم می‌بینند، یعنی فضا را باز کرده‌اند، همانیدگی‌ها را داده‌اند باد برده‌است و الآن با هشیاری نظر می‌بینند. «صبح» است، یعنی صبح است و من در پرده هستم.

اگر شما حدس می‌زنید حقیقتاً این چیزهایی که مولانا می‌گوید درست است و واقعاً صبح است، ظهر است خورشید حضور برآمده‌است ولی من در پرده هستم، حرف نزن. کوری خودت را فاش نکن. خاموش باش، در انتظار بخشش و دانش خداوندی باش. هی فضا را باز کن، حرف نزن. در میان روز، یعنی یکی ظهر بیاید بگوید، روز کو؟ این شخص دارد خودش را رسوا می‌کند یعنی روز را نمی‌بیند.

پس با این صحبت‌ها می‌فهمیم که هرکسی می‌تواند واقعاً اگر این چیزها را بخواند و تأکید نکند به من‌ذهنی و به سؤال و بحث و جدل و این چیزها را هم نپردازد، گفت به رستاخیز توجه کن، در رستاخیز بحث نکن، مرکزش را عدم کند، یک مدتی کار کند می‌بیند که به صورت خورشید دارد می‌آید بالا و این فضا دارد باز می‌شود، از درونش یک خورشید می‌آید بالا، یعنی به حضور یا خداوند دارد زنده می‌شود. و این حرف زدنِ ذهن هم کم شده و کم می‌شود و انسان از فکرهاش و موضوع فکرهاش دیگر زندگی نمی‌خواهد، برای این‌که زندگی از درونش دارد بیدار می‌شود. و

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)



أَنْصِتُوا بِظَيْرٍ، تَا بَرِ جَانِ تُو أَيْدِ از جَانَانِ جَزَايِ أَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

جَدُوب: بسیار جذب کننده

پس هم خاموش کن ذهنت را، هم صبر کن. سؤال نکن، بحث و جدل نکن، دنبال دلیل نباش، برای این که صبر و خاموشی تو، فضاگشایی تو، رحمت ایزدی را بسیار جذب کننده است، یعنی می خواهی هر چه بیش تر از خداوند دانش بگیری، بینش بگیری، خاموش باش و صبر کن. اما اگر بروی به ذهن، ذهن را فعال کنی، بخواهی نشان ذهنی جست و جو کنی، این نشان مرض تو است، مرض همانندگی. هر کسی دنبال بحث و جدل و سؤال و نشانه های ذهنی است، مریض است، مریض ذهنی است. تو بیا فرمان «أَنْصِتُوا» را بپذیر تا از جانان یعنی خداوند پاداش «أَنْصِتُوا» یعنی خاموش بودن برسد. بله، بیت بعدی می گوید:

يَا صَاحِبِي هَذَا دِيْبَاجَةُ الرَّشَادِ الصُّبْحُ قَدْ تَجَلَّى حَوْلُوا عَنِ الرَّقَادِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

«ای یار من، این سرآغاز رهایی است، صبح دمید، از خواب برخیزید.»

ای یار من، یا صَاحِبِي، این سرآغاز رهایی است. «هَذَا» یعنی این، «دِيْبَاجَةُ» یعنی شروع، «رَشَاد» یعنی هدایت و رهایی است. و صبح دمید، حتماً دمیده، از خواب برخیزید.

پس این بیت معنی اش این است: ای دوستان، ای یار من، رهایی شروع شده، هدایت خداوند شروع شده. صبح حتماً دمیده، مطمئن باش. شما باید از خواب ذهن بیدار شوید. درست است؟

این که یکی همانندگی ها را نگه دارد، مقاومت و قضاوت باشد و مانع سازی کند، مسئله سازی کند، دشمن سازی کند، مسئولیت رفتارش، هشیاری اش را به عهده نگیرد، آگاه نیست از این که طبق این شکل بعدی آزادی و رهایی انسان از قید من ذهنی آغاز شده است. یعنی خداوند، با مرکز عدم و با هدایت خودش، با عقل خودش، حس امنیت خودش و قدرتش می خواهد ما را آزاد کند.

و صبح دمیده یعنی انسان می تواند به صورت هشیاری با چشم هشیاری یا عدم ببیند. صبح است. انسان ها با هشیاری نظر کار می کنند، الآن. پس وقت بیدار شدن ما از خواب همانندگی ها است. توجه کنید! ای یار من، این سرآغاز رهایی یا هدایت خداوند است، یعنی همین لحظه. صبح دمیده، از خواب همانندگی ها برخیزید. این یک بیت بود.



الشَّمْسُ قَدْ تَلَا مِنْ غَيْرِ احْتِجَابٍ وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادٍ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

«خورشید بدونِ حجابِ درخشان شده‌است، پیروزی بدون تلاش و کوشش بی‌پای شده‌است.»

خورشید بدون حجابِ درخشان شده‌است. «تلا» یعنی می‌تابد، درخشان است. «مِنْ غَيْرِ احْتِجَابٍ» یعنی بدون پرده، بدون حجاب، بدون حجابِ همانندگی، یعنی اگر کسی بتواند فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند، خواهد دید که خورشید دارد می‌درخشد و حجابی هم ندارد. «وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى» یعنی حتماً پیروزی لحظه‌به‌لحظه پشت سرهم می‌آید. بدون اجتهاد و کوشش من‌ذهنی. ما آن بیت را داشتیم:

صبح نزدیک است خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

«مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادٍ» یعنی بدون کوشش من‌ذهنی. پس انسان بدون توسل به کوشش من‌ذهنی می‌تواند به پیروزی‌های لحظه‌به‌لحظه، پی‌درپی دست پیدا کند. پس خورشید درخشان است، هیچ حجابی ندارد. پیروزی لحظه‌به‌لحظه، پشت سرهم دارد می‌آید، بدون دخالت و کوشش من‌ما.

خوب، این بیت را این من‌ذهنی نمی‌فهمد، ولی وقتی ما فضا را باز می‌کنیم و مرکز را عدم می‌کنیم، این بیت معنی می‌دهد. می‌بینیم که خورشید دارد می‌درخشد، هیچ حجابی ندارد، برعکس این شکل که [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما می‌بینیم ابر جلوی خورشید را گرفته‌است. خورشید، ما خودمان هستیم و خداوند است. همانندگی‌ها جلوی ما را گرفته است.

در بیت قبلی داشتیم که، گفت که این پرده همانندگی‌ها نمی‌گذارد ما در بارگاه سلیمان حضور پیدا کنیم. و در من‌ذهنی که هیچ پیروزی‌ای ما نداشتیم، الآن با عدم کردن مرکز و فضاگشایی، لحظه‌به‌لحظه ما پیروز داریم می‌شویم. پیروز داریم می‌شویم، یعنی همانندگی‌ها را می‌اندازیم و شناسایی می‌کنیم بدون کوشش من‌ذهنی. «مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادٍ» یعنی هیچ من‌ذهنی کوشش نمی‌کند، کاری نمی‌کند. می‌بینیم که جدوجهد من‌ذهنی جلوی این کار را می‌گیرد.

الرُّوحُ فِي الْمَطَارِ وَ الْكَأْسُ فِي الدَّوَارِ وَالهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَ السُّكْرُ فِي امْتِدَادِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

«جان در پرواز است و جام‌های شراب در گردش، غم و اندوه در گریز و سرمستی در تداوم است.»



پس بنابراین جان در پرواز است، روح ما در پرواز است و جام شراب در گردش است. غصه در حال فرار است. «هَمَّ» یعنی غم و اندوه. «فِي الْفِرَارِ» یعنی در حال فرار است. «و السُّكْرِ فِي امْتِدَادٍ» یعنی سرمستی ادامه دارد. سرمستی در تداوم است.

آیا این بیت‌ها در شما الآن در جریان هست؟ جانتان در پرواز است، یعنی از روی همانیدگی‌ها برخاسته، پرواز می‌کند؟ دیگر رها کرده این همانیدگی‌ها را؟ و جام‌های شراب در گردش است. خداوند هر لحظه به شما یک جام شراب می‌دهد؟ غم‌هایتان در حال فرار هستند؟ دارند می‌روند؟ تا شما نگاه می‌کنید، شناسایی می‌کنید این‌ها فرار می‌کنند از شما یا شناسایی می‌شوند، خوششان ریخته می‌شود، هشیاری‌شان آزاد می‌شود؟ هیچ غمی، هیچ دردی در شما نخواهد ماند و سرمستی شما در حال گسترش و امتداد است.

این بیت‌ها نشان می‌دهد که انسان می‌تواند متعهد بشود به مرکز عدم و این حالت‌ها پیش بیاید. مولانا این حالت‌ها را در انسان می‌بیند. در خودش دیده و پیشنهاد می‌کند در ما هم زنده بشود.

الرُّوحُ فِي الْمَطَارِ وَ الْكَأْسُ فِي الدَّوَارِ وَالهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَ السُّكْرُ فِي امْتِدَادٍ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

این‌ها همه مربوط به این شکل است، شکل حقیقت وجودی انسان. اگر شما درست فضا را باز می‌کنید، این حالت برای شما باید پیش آمده باشد.

و اجازه بدهید چند بیت هم در فهمیدن بهتر این ابیات بخوانیم. این همان بیت عربی اول است که گفت: «یا صَاحِبِيَّ» یعنی ای یار من، «هَذَا دِيَابَجَةُ الرَّشَادِ»، این است آغاز رهایی و ارشاد و صبح حتماً دمیده «الصَّبْحُ قَدْ تَجَلَّى حَوْلُوا عَنِ الرَّقَادِ» یعنی برخیز از خواب، از خواب همانیدگی‌ها.

این بیت را توجه کنید،

مرغ جذبه ناگهان پَرْد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرنندگان

عُش یعنی آشیانه. یعنی مرکز عدم است، خداوند جذب می‌کند، عنایتش با ماست، شما عدم پرست هستید، یک دفعه این‌که فضا باز می‌کند، شما به صورت مرغ می‌پرید از این آشیانه.



«مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش»، عَش یعنی آشیانه. به شرط این که شما صبح را دیدی، شمع ذهن را خاموش کن.

«چون بیدیدی صبح، شمع آنگه بکش»، شمع من ذهنی را بکش. آیا شما به آنجا رسیده‌اید که دیگر با بینش و چهارچوب من ذهنی جهان را نبینید؟! آدم‌ها را زندگی ببینید، براساس من ذهنی‌تان، یک من ذهنی منعکس نکنید، خدا را با ذهنتان نبینید، فضا را باز کنید و از طریق مرکز عدم و فضای گشوده‌شده زندگی را ببینید؟ انسان‌ها را از جنس زندگی ببینید یا انسان‌ها را هنوز من ذهنی می‌بینید؟

صبح دمیده، اگر شمع ذهن را بکشید، الآن هم در آن بیت‌ها می‌گفت که روز روشن هرکسی جست‌وجوی چراغ بکند،

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جستن، کوریش دارد بلاغ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

یعنی همین که ما دنبال چراغ ذهن می‌گردیم الآن ببینیم دنیا چه خبر است، جستن چراغ ذهن نشان می‌دهد که ما هنوز به هشیاری عدم کوریم.

«وَأَعْبُدُ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو در رسد.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

پروردگارت را پرستش کن تا یقین، تو را در رسد. یقین یعنی مرگ. یقین برای ما موقعی درمی‌رسد که من ذهنی بمیرد، وگرنه ما به یقین نمی‌رسیم. پس پروردگارت را یعنی مرکز عدم را پرستش کن، آن قدر فضا را باز کن، مرکزت را عدم نگه دار که من ذهنی کوچک بشود و متوجه بشوی که این چراغِ ذهن، چراغ خوبی نیست خاموشش کن به‌طور کلی و چراغ حضور را روشن کن. و

تو مباش اصلاً، کمال این است و بس
تو ز تو لا شو، وصال این است و بس

تو درو گم شو حلولی این بود
هرچه این نبود فضولی این بود

(عطارد، منطق الطیر، فی التوحید باری تعالی جل و علا، حکایت عیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت)



این هم از عطار است، می‌گوید که اصلاً نباش تو، یعنی اگر من ذهنی صفر بشود کمال این است. کمال این نیست که تو یک من ذهنی داشته باشی به صورت پارک آذین شده و کامل که این پرده پندار تو باشد. در پرده پندار یک من ذهنی کامل داری، این فایده ندارد، من ذهنی صفر کمال است.

«تو ز تو لا شو»، یعنی فنا شو، «لا» کن من ذهنی را، انکار کن. «وصال این است و بس»، تو در خداوند گم شو، می‌گوید حلول این بود. اگر ما در خداوند گم نشویم، هنوز من ذهنی را داشته باشیم این فضولی است. دیگر، این بیت را داشتیم:

الشَّمْسُ قَدْ تَلَّالَا مِنْ غَيْرِ احْتِجَابٍ
وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادٍ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

«خورشید بدون حجاب درخشان شده است، پیروزی بدون تلاش و کوشش «من ذهنی» پیاپی شده است.»

می‌بینید که هرچه من ذهنی دخالت می‌کند کار خراب می‌شود.

آفتابی در یکی ذره نهران
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

پس ما آفتابی هستیم در ذهن پنهان شده‌ایم، ناگهان این ذره دهانش را باز می‌کند و به صورت بی‌نهایت یا یک خورشید بی‌نهایت بزرگ از درون آن می‌آییم بیرون.

اگر شما بتوانید مقاومت و قضاوت من ذهنی را به صفر برسانید، به زودی به صورت خورشید از من ذهنی متولد می‌شوید و خواهید دید که یک آرامشی، یک شادی بی‌سببی، یک کوثری، یک بی‌نهایتی در شما زنده می‌شود. شما خواهید دید که بینشان به طور کلی عوض می‌شود، آدم‌ها را یک جور دیگر می‌بینید، حیوانات را یک جور دیگر می‌بینید. می‌بینید این جهان چجوری اداره می‌شود، چقدر ما مسئله‌ساز هستیم، چقدر فضاگشایی کم است، چقدر ما به هم دیگر می‌زنیم و هم دیگر را عصبانی می‌کنیم، به واکنش و امی داریم، چقدر ما می‌توانیم بهتر زندگی کنیم اگر ما کارافزایی نکنیم، چقدر ما در این جهان مسئله‌سازی و کارافزایی می‌کنیم.

یعنی کارها را مشکل می‌کنیم، کارهایی می‌کنیم که بی‌ثمر است، مسئله می‌سازیم حل می‌کنیم، مسئله می‌سازیم حل می‌کنیم، می‌توانیم نسازیم. این‌ها را وقتی این آفتاب از درون ما طلوع می‌کند متوجه می‌شویم.

ور ببندی چشم خود را زاحتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴)

احتجاب: در حجاب رفتن، پوشیدگی

توجه می‌کنید که ما نباید این پردهٔ من‌ذهنی را نگه داریم و ادامه بدهیم. امروز دیگر هزار دلیل برای شما آوردیم از مولانا و قرآن که ما نمی‌توانیم در ذهن زندگی کنیم. طرح خداوند این نبوده که در ذهن زندگی کنیم، یعنی به صراحت مولانا با استفاده از آیهٔ قرآن می‌گوید که این انسان کو؟ در بارگاه من کو؟ غایب است.

تازه من این انسان را خلق کردم که در او به خودم زنده بشوم. من عشق را به این دادم، عشق هم وحدت با من بود هشیارانه، قرار بود این انسان دائماً حاضر باشد، ریشه بی‌نهایت داشته باشد، از جنس من باشد، در این لحظهٔ ابدی مستقر باشد و من بتوانم عشقم را، خردم را به وسیلهٔ او در جهان منتشر کنم، این رفته خودش را زده به بی‌چارگی، از چیزهای این جهانی در ذهنش تجسم می‌کند، زندگی می‌خواهد! این چرا عقلش نمی‌رسد؟ این‌ها را دارد می‌گوید.

پس آفتاب یعنی خداوند کار خودش را رها نمی‌کند، یعنی ما یا باید خودمان، خودمان را از بین ببریم، یا باید به حضور خداوند برسیم و در آن شعر می‌گوید مثل «هدهد» باش، یعنی تأخیر نکن. تأخیر نکن و اگر یک چند سالی غایب هستی، چیزی باید یاد گرفته باشی.

توجه کنید در آن آیه‌ها و آن بیت مولانا به ما گفت که امتحان می‌کنیم تو را، ببینیم دروغ می‌گویی یا راست می‌گویی؟ یعنی چیزی یاد گرفتی؟ چه یاد گرفتی؟ گفت: بله من یاد گرفتم. گفت: چه؟

گفت: «من دیدم که این جهان درست نمی‌گردد، این‌جا را یک من‌ذهنی اداره می‌کند درحالی‌که این‌ها همه چیز دارند، تو به این‌ها همه چیز دادی ولی این‌ها تو را نمی‌پرستند، یک روشنایی دیگری دارند، این‌ها را شیطان فریب داده و این دنیا را در نظرشان آراسته است.»

این‌ها آیه‌های قرآن بودند من از خودم نمی‌گویم، همین الان خواندم، هی یادم می‌افتد که شاید بعضی چیزها را درست توضیح ندادم؛ زیاد توضیح ندادم. کلاً معنی‌اش این است که وقتی انسان وارد این جهان می‌شود، چند سالی در ذهن می‌تواند بماند، نه بیاید در ذهنش، از ذهنش بیرون نرود و همین‌طور بمیرد برود.

پس از چند سالی طبق این آیه‌ها و این غزل انسان دچار درد می‌شود و این درد از بیرون نیست، علتش آدم‌های دیگر نیستند، هیچ‌کس نباید بگوید که چه می‌دانم آدم‌های دیگر، دین‌های دیگر، نژادهای دیگر می‌آیند برای ما مسئله درست می‌کنند.



همه بشرها در جمع همه‌مان یعنی با هم داریم کارافزایی می‌کنیم، جنگ درست می‌کنیم، سر داریم، می‌گویند من سر این را می‌بُرم؛ نه حالا شما آن طوری تفسیر کنید. خداوند می‌گوید من سر من ذهنی را نمی‌پسندم، این بشر چقدر در ذهنش می‌خواهد بماند؟

شما خواهش می‌کنم این‌ها را بروید بخوانید، یک تأمل کنید، انشا بنویسید، برای خودتان یک چیزی یاد بگیرید، بنویسید روی کاغذ، بیایید به ما هم کمک کنید.

و همین‌طور این ابیات نشان می‌دهد که انسان در واقع غذایش بدون کوشش من‌ذهنی به‌دست می‌آید، غذای اصلی‌اش که نور است، و این چند بیت همان را می‌گوید که ساده هم هستند بیت‌ها:

آن یکی در عهد داوود نبی

نزد هر دانا و، پیش هر غبی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۰)

این دعا می‌کرد دایم، کای خدا

ثروتی بی رنج روزی کن مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۱)

چون مرا، تو آفریدی کاهلی

زخم‌خواری، سست‌جنبی، منبلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۲)

غبی: گول، احمق

زخم‌خوار: زخم خورده، صدمه دیده

منبل: کاهل و تنبل

بر خران پشت‌ریش بی‌مراد

بار اسپان و آستران نتوان نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۳)

کاهلم چون آفریدی، ای ملی

روزی‌ام ده هم ز راه کاهلی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۴)

کاهلم من، سایه خُسیم در وجود خفتم اندر سایه این فضل و جود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۵)

مَلّی: مخفّف مَلّی، به معنی بی‌نیاز و غنی، توانگر

مَلّی: مخفّف مَلّی، به معنی بی‌نیاز، غنی و توانگر. پس این تنبلی و کاهلی مثبت است در این جا، برعکس تنبلی و کاهلی من‌ذهنی. می‌گوید یکی در زمان داوود نبی پیش هر آدم دانا و نادان می‌گفت که، این دعا را می‌کرد: «ای خدا به من روزی بی‌رنج عطا کن.»

یعنی انسان روزی‌اش باید بدون دخالت من‌ذهنی‌اش بیاید، من‌ذهنی در روزی نور کمکی نمی‌کند. چون مرا تو کاهل آفریدی، «کاهل» یعنی درمقابل عجله من‌ذهنی است و من را آفریدی زخم‌خوار، «زخم‌خوار» یعنی من درد هشیارانه می‌کشم و من باید با تأمل و حزم و فضاگشایی بجنبم و در این راه گُند باشم، این‌طوری نیست که با بپریم با من‌ذهنی بروم.

همه این ابیات معنی‌اش این است که تو ای انسان، با زرنگی من‌ذهنی، با عجله من‌ذهنی جلو نرو، تأمل کن، فضا را باز کن بگذار «قضا و کن‌فکان» با آهنگ خودش تو را ببرد و عوض کند. یادتان باشد امروز می‌گفت که همان‌طور که ساریان آواز می‌خواند و شتر را از جا به جایی می‌برد، خداوند هم برای ما آواز می‌خواند ولی آوازش با قانون قضا و کن‌فکان است، با عجله من‌ذهنی ما نیست.

همه این ابیات نشان می‌دهد ما باید درد هشیارانه بکشیم، فضا را باز بکنیم، هر آهنگی که «قضا و کن‌فکان» می‌زند، همین را باید ما پیش ببریم، همین آهنگی که گل سرخ را باز می‌کند؛ گل سرخ عجله ندارد.

«بر خرانِ پشت‌ریشِ بی‌مُراد»، می‌گوید آن‌هایی که بی‌مراد هستند، «بی‌مراد» یعنی گفتیم دیگر امروز، بی‌مراد خیلی بود، گفت مراد ما را بستی به بی‌مرادی؟!

«بار اسپان و آستران نتوان نهاد»، یعنی اگر کسی فضا را باز می‌کند و حس بی‌مرادی می‌کند می‌خواهد به او زنده بشود، در این صورت بار اسپان و آستران من‌ذهنی را نمی‌شود به آن‌ها گذاشت.

می‌گوید: «تو من را کاهل آفریدی، از راه کاهلی به من روزی بده.»

هیچ‌کدام از ما عجله نداریم، گفتم این‌ها همه نشان می‌دهند که ما باید با آهنگی که زندگی می‌زند جلو برویم، «صبر» داشته باشیم، یواش‌یواش ما «تبدیل» می‌شویم. هیچ‌کس نباید فکر کند که واقعاً یک لحظه‌ای ما می‌توانیم زنده بشویم.



درست است که مولانا می‌گوید این «دو قدم» است، ولی توجه کنید که ما مدت زیادی در ذهن زندگی کردیم و در اطرافمان من‌ذهنی خیلی زیاد است که دخالت می‌کنند در کار ما و هر لحظه ما را تحریک می‌کنند، ما در میان تحریکات من‌های ذهنی و دردهایی که در ما ارتعاش می‌کند با دردهای مردم باید خودمان را نجات بدهیم. پس:

کاهلم من، سایه‌خسپم در وجود خفتم اندر سایه این فضل و جود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۵)

یعنی در زیر سایه فضل و بخشش تو خفته‌ام، فضا را باز می‌کنم با آهنگ تو پیش می‌روم.

کاهلان و سایه‌خسپان را مگر روزی بنوشته‌ای نوعی دگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۶)

هر که را پایست جوید روزی هر که را پا نیست، کن دلسوزی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۷)

رزق را می‌ران به سوی آن حزین ابر را می‌کش به سوی هر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۵۸)

دیگر مشخص است، می‌گوید کسانی که کاهلند، سست هستند یعنی با آهنگ تو پیش می‌روند، عجله ذهن را ندارند و در سایه تو خوابیده‌اند، یک روزی دیگری نوشته‌ای و این روزی همین روزی نور است، روزی غذای آن طرفی است.

می‌گوید هرکه پای من‌ذهنی دارد خودش دنبال روزی می‌گردد، هرکه پا ندارد و فضا را باز کرده، من‌ذهنی را گذاشته کنار، تو برایش دلسوزی بکن، تو رزق و غذا را می‌ران به سوی آن حزین، حزین کسی است که فضا را باز کرده، عجله‌ای ندارد از من‌ذهنی استفاده نمی‌کند.

پس تو ابر را بکش به سوی هر زمینی که این شرایط را دارد. حالا می‌گوید هر زمین، یعنی اولین زمینی که استفاده می‌کند همین درویشان هستند و همین کسانی هستند که عجله‌ای ندارند و با آهنگ قضا و کن‌فکان زندگی حرکت می‌کنند و این بیت را داشتیم:



الرُّوحُ فِي الْمَطَارِ وَالْكَأْسُ فِي الدَّوَارِ وَالهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَالسُّكْرُ فِي امْتِدَادِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۳۵)

«جان در پرواز است و جام‌های شراب در گردش، غم و اندوه در گریز و سرمستی در تداوم است.»

جان در پرواز است و جام‌های شراب در گردش، غم و اندوه در گریز یعنی فرار و سرمستی در تداوم است. و این بیت را قبلاً داشتیم:

دَخَلَ الْعَشْقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَ عُقَارٍ ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَوَارٍ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴)

«عشق با شراب و جامها پیش ما آمد، از آن یارِ نِهان شده برای ما سرمستی پیدا شد.»

«دعوی کردنِ آن شخص که: خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتنِ شعیب، او را»

(تیتر)

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۴)

اجازه بدهید چند بیت از این مثنوی برایتان بخوانم در این وقت باقی‌مانده که کسی دعوی می‌کند، ادعا می‌کند که من هرچه گناه می‌کنم، خداوند من را نمی‌گیرد، ولی از طرف خداوند پیغام می‌آید برو به او بگو که من تو را می‌گیرم، تو نمی‌فهمی؟ این قدر تو را گرفتم که تو مثل دیگ سیاه شدی. اگر دیگ تازه باشد، لکه رویش بیفتد می‌شود دیدش، ولی این قدر من تو را گرفتم، درد را روی درد انباشته کردی که این قدر سیاه شدی که هرچقدر بیشتر می‌گیرم تو متوجه نمی‌شوی.

حالا این چند بیت را برایتان برای این می‌خوانم که شما بدانید هر همانندگی کوچک گرفتاری خودش را دارد. نمی‌شود طبق قانون زندگی با یک چیزی ما همانند بشویم و درد ایجاد نشود و مسئله ایجاد نشود. اصلاً گذاشتن چیزهای بیرونی به صورت همانندگی در مرکز به لحاظ خدا قدغن است.

امروز در غزل خواندیم که این سبب غیبت ما از حضور خدا می‌شود و برای هر غیبتی ما تنبیه می‌شویم. نه که خداوند می‌خواهد تنبیه کند ما را، ولی از فیض محروم می‌شویم. هرکسی که مرکزش خالی است از فیض و حمایت او و از جذبۀ او و از عنایت او برخوردار می‌شود. بدون جذبۀ او به جایی نمی‌رسیم.



تمام دردهایی که ما می‌کشیم، چه فردی، چه جمعی برای این هست که مرکز ما عدم نیست، اِشغال است، به‌وسیلهٔ چه اِشغال است؟ به‌وسیلهٔ همانیدگی‌ها. پس سریع بخوانیم:

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیْب که خدا از من بسی دیده‌ست عیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۴)

توجه کنید این عربی‌ها را اگر درست بخوانیم باید بخوانیم «شُعَیْب» و «عَیْب» که دیگر این‌ها فارسی شده، به‌صورت فارسی می‌خوانیم، «شُعَیْب» و «عَیْب» می‌خوانیم، دیگر عیب نمی‌خوانیم، ولی درستش «شُعَیْب» و «عَیْب» هست، حالا بدانید فقط ولی چون فارسی شده این‌ها، فارسی می‌خوانیم:

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیْب که خدا از من بسی دیده‌ست عیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۴)

چند دید از من گناه و جرم‌ها وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۵)

حق تعالی گفت در گوشِ شُعَیْب در جوابِ او فصیح از راهِ غیب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۶)

که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جرمِ اله (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۷)

عکس می‌گویی و مقلوب، ای سَفیه ای رها کرده ره و، بگرفته تیه (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۸)

چند چندت گیرم و، تو بی خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

سَفیه: نادان

تیه: بیابان

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

پس یک کسی در زمان شعیب می‌گفت که خداوند در من ایرادهای زیادی دیده، یعنی من می‌دانم که همانندگی در مرکزم خیلی دارم و خیلی گناه و جرم از من دیده ولی از بس لطف به من دارد و کرم دارد من را نمی‌گیرد، ایرادی به من نمی‌گیرد، من ندیدم که خداوند من را بگیرد.

ولی خوب این‌ها را هم خدا می‌شنید، می‌گوید از راه غیب بسیار فصیح و صریح خداوند به گوش شعیب گفت، یعنی تو برو به آن شخص بگو که تو که می‌گویی من گناه زیادی کرده‌ام و خداوند از روی کرم من را نمی‌گیرد، به او بگو که درست برعکس می‌گویی و مغلوب ای نادان، ای کسی که راه عدم را، زنده شدن به من را رها کرده و بیابان ذهن را در پیش گرفته، چقدر دیگر تو را بگیرم؟

«چند چندت گیرم و، تو بی خبر»، چقدر من تو را بگیرم، به تو درد بدهم، مسئله ایجاد کنم، همانندگی‌ها را بزنم و تو درد بکشی، آخر سر به این دردها عادت کنی، بشر این‌طوری است. بشر چقدر باید جنگ کند، چقدر باید آدم بمیرد، چقدر باید قحطی بشود، چقدر ما باید تخریب کنیم و خانه‌های هم‌دیگر را روی هم این‌ها را خراب کنیم، آدم‌ها بمیرند ما درد بکشیم، درد این زمین را زیاد کنیم، بعد بگوییم خدا ما را نمی‌گیرد.

هم به صورت جمعی، هم به صورت فردی ما را می‌گیرد. گناه یعنی همانندگی آثار دارد، جفا القلم یعنی دائماً می‌نویسد. نمی‌شود که ما یک کار بدی بکنیم، یک همانندگی بیاوریم مرکزمان از طریق آن ببینیم، تنبیه نشویم. گفتیم امروز به زبان دیگر، سبب می‌شود ما غیبت کنیم، غیبت ما را خداوند نمی‌بخشد، درست مثل معلمی است سر کلاس، که اگر ما از آن‌جا غیبت کنیم می‌فهمد اولاً، ثانیاً هم می‌گوید این کجاست، چرا نیامده.

هیچ یک ذره‌ای نیست که الآن در فرمان من نباشد، از طریق قضا و کن‌فکان عمل نکند، غیر از انسان. انسان به چه کاری مشغول است واقعاً؟ خداوند می‌پرسد و از آن هدهد هم که آمده می‌گوید که امتحان بکنم ببینم، تو دروغ می‌گویی یا راست؟

آیا برمی‌گردد دوباره مثل این‌ها زندگی می‌کنی یا واقعاً آمدی به حضور من، دیگر نمی‌روی؟ بروی هم برمی‌گردد. یعنی می‌شود تو بروی ذهن دوباره برگردی، هدهد این کار را می‌کند. یعنی انسان می‌رود به ذهن و فوراً برمی‌گردد، مثل مولانا یک غزل می‌گوید فوراً برمی‌گردد پیش خداوند، یعنی توی ذهن نمی‌ماند، در بیرون نمی‌ماند، ما هم باید مثل او بشویم.

باید از ذهن حرکت کنیم، مثل یک گلوله نور برویم پیشش و آنجا باشیم دائماً، از آنجا یک خرده بیاییم بیرون یک غزلی یک اطلاعاتی به مردم بدهیم دوباره برگردیم برویم آنجا. وگرنه «چند چندت بگیرم و، تو بی خبر»، «در سلاسل مانده‌ای پا تا»، سلاسل یعنی در زنجیرها، در زنجیرهای همانندگی تو تمام وجودت اسیر است، بسته‌ام تو را به زنجیرها، نمی‌فهمی.

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه

کرد سیمای درونت را تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰)

بر دلت زنگار بر زنگارها

جمع شد، تا کور شد ز اسرارها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱)

گر زند آن دود بر دیگ نوبی

آن اثر بنماید ار باشد جوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۲)

می‌گوید که همانندگی‌های پشت‌سرهم سبب شده که، دردهای پشت‌سرهم مثل زنگ بر آینه تو بنشینند. زنگ تو بر تو، درد روی درد، درد روی درد، تو دیگ سیاه شده‌ای و سیمای درونت سیاه شده، درون ما سیاه است. بر دل تو، مرکز تو، زنگار بر زنگار، همانندگی همراه با دردش لابه‌لا نشسته. این قدر نشست تا از من هیچ انرژی نمی‌گیری، هیچ شرابی نمی‌گیری. من نمی‌توانم اسرار را به گوش تو برسانم، «تا کور شد ز اسرارها»، بعد مثال می‌زند می‌گوید اگر دود بر دیگ نوبی بزند، اگر به اندازه یک ذره، جو یعنی یک چیز کوچولو، هم باشد دیده می‌شود. شما یک دیگ تازه را بگذارید روی اجاق همین که دود بزند این‌ور، آن‌ورش مشخص می‌شود که سیاه شده. ولی دارد می‌گوید که اگر دیگ سیاه را بگذاری روی اجاق و دود بزند، چون از قبل سیاه است، دیگر سیاهی دیده نمی‌شود.

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود

بر سپیدی آن سیاه رسوا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۳)

چون سیاه شد دیگ، پس تاثیر دود

بعد از این بر وی که بیند زود زود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۴)



مرد آهنگر که او زنگی بُود
دود را با رُوش هم‌رنگی بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۵)

زنگی: سیاه پوست

مرد رومی کو کند آهنگری
رویش اَبَلَق گردد از دودآوری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۶)

پس بدانند زود تاثیر گناه
تا بنالد زود گوید: ای اله
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۷)

چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۸)

أَبَلَق: هر چیز دورنگ، سیاه و سپید

بله می‌گوید هر چیزی به ضدش پیدا می‌شود، مثلاً سیاهی در زمینه سپیدی زودی دیده می‌شود. پس اگر دل ما خالی بود، یک ذره همانندگی فوراً دیده می‌شد، دردش هم دیده می‌شد. اگر دل ما بی‌درد بود، دردهایی مثل خشم و رنجش و ترس و حسادت و اضطراب و چه می‌دانم احساس گناه و این چیزها اگر نبود، روی هم انباشته نشده بود، یک همانندگی کوچک در مرکز ما ایجاد درد می‌کرد، ما می‌فهمیدیم. ولی بیشتر ما انسان‌ها از جنس درد هستیم، درد هم پخش می‌کنیم، خودمان هم درد می‌خوریم ولی می‌گوییم که خداوند ما را نمی‌گیرد. خوب خداوند چجوری بگیرد دیگر، دائماً زیر درد هستیم، استرس می‌کشیم. کم‌یابی در زندگی ما هست. هر کاری دست می‌زنیم، درست نمی‌شود، چجوری بگیرد؟ بعد هم نمی‌دانیم چرا گرفته، اول که می‌گوییم نگرفته، بعد یک خُرده که به ما به اصطلاح ثابت می‌کنند که نه، گناه داریم، تقصیر خودمان است، می‌گوییم تقصیر دیگران است، تقصیر ما نیست.

زآنکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بر سپیدی آن سیاه رسوا شود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۳)

چون سیه شد دیگ، پس تأثیر دود بعد از این بر وی که بیند زود زود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۴)

پس اگر دیگ سیاه باشد، اثرات دود جدید را در روی [آن] زود زود نمی‌شود دید. و مثال می‌زند اگر مرد آهن‌گر سیاه پوست باشد، دود با رویش هم‌رنگی دارد.

مردی که آهن‌گری می‌کند، شاید آهن‌گری هم صنعت زنده شدن به زندگی است، کسی که همانندگی‌ها را می‌خواهد شناسایی کند، اگر من‌ذهنی باشد و با من‌ذهنی کار کند در این صورت باز هم دود ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند، همانندگی جدید ایجاد می‌کند، اما مرد سفیدپوست، رومی، که آهن‌گری کند، فوراً چون رویش سفید است، زنگ می‌زند؛ «مرد رومی» انسان در حضور است.

همین‌طور که اگر کسی سفیدپوست باشد برود به مغازه آهن‌گری، لکه‌های دود که به صورتش می‌نشیند، فوراً مشخص می‌شود. انسانی که دلش خالی است، کوچک‌ترین گناه، کوچک‌ترین همانندگی حالش را خراب می‌کند و آن را می‌تواند کشف کند، می‌فهمد که اشکالی دارد.

پس بداند زود تأثیر گناه تا بنالد زود گوید: ای اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۷)

پس بنابراین تأثیر گناه را فوراً می‌فهمد. ما تأثیر گناه را اگر مثل دیگ سیاه شده باشیم، نمی‌فهمیم.

پس بداند زود تأثیر گناه تا بنالد زود گوید: ای اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۷)

پس شروع می‌کند به نالیدن و لابه کردن که گناه کردم. فضا را باز می‌کند و برمی‌گردد توبه می‌کند، اما اگر اصرار کند، برنگردد و عقلش را از همانندگی‌ها بگیرد و همان‌طور اندیشه‌اش را، فکرش را از همانندگی‌ها بیاورد، در این صورت خاک را در چشم هشیاری می‌کند، در این‌جا «اندیشه» به معنای هشیاری است.

توبه نندیشد دگر، شیرین شود بر دلش آن جرم، تا بی‌دین شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۹)



آن پشیمانی و یارب رفت ازو شست بر آینه زنگ پنج تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۰)

آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۱)

شست: مخفف نشست
پنج تو: پنج لا، بی نهایت

او دیگر بر نمی‌گردد، بنابراین آن گناه بر دلش شیرین می‌شود. این قدر جلو می‌رود که دیگر تماسش با خداوند قطع می‌شود، «بی‌دین» می‌شود و آن «پشیمانی» و «یارب گفتن» و «فضاگشایی کردن» که امروز در غزل بود می‌گفت که «آزادی شروع شده‌است ای یار من، آزادی شروع شده‌است، از خواب بیدار بشو»، دیگر از آن جنس نمی‌شود.

بیشینه انسان‌ها «همانیدگی و زندگی گرفتن از همانیدگی‌ها» دلشان را سیاه کرده، این قدر این درد نشسته در دلشان که تماسشان با خداوند قطع شده و یادشان رفته که برگردند، پشیمان بشوند و یارب بگویند، فضا را باز کنند، عدم را بیاورند مرکزشان، در آن پندار کمال فکر می‌کنند هیچ اشکالی ندارند. «شست» یعنی نشست، «بر آینه زنگ پنج تو» یعنی بر آینه دل آن‌ها زنگ پنج تو نشسته، زنگ زده و آهنش را، قدیم آینه را از آهن می‌ساختند، می‌گوید این آینه‌اش را، آهنش را زنگ شروع می‌کند به خوردن، یعنی هشیاری می‌آید پایین، و گوهر حضورش کم می‌شود، دیگر نمی‌تواند برگردد متأسفانه، و خودش مثال می‌زند:

چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۲)

چون نویسی بر سر بنوخته خط فهم ناید، خواندنش، گردد غلط

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۳)

کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و، معنی نداد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۴)



ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان کافرش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۵)

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟
نامیدی مسّ و، اکسیرش نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶)

نامیدی‌ها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

اکسیر: کیمیا

این دیگر مشخص است، می‌گوید اگر روی یک کاغذ سفید بنویسی، یک بار بنویسی، خوانده می‌شود، اگر روی نوشته یک بار دیگر بنویسی، دیگر خوانده نمی‌شود و سیاهی روی سیاهی می‌افتد و اگر سومین بار بنویسی، هیچ چیزی خوانده نمی‌شود، سوم که سهل است ما لایه‌های مختلفی را نوشتیم روی هم و ما هیچ چیزی را نمی‌توانیم الآن بخوانیم، آینه ما کور شده.

ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان کافرش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۵)

پس جان هم‌هویت شده که لایه به لایه همانیده هست همراه با دردها، سیاه است. حالا می‌گوید هیچ چاره‌ای نداریم ما فضا را باز کنیم، پناه ببریم به خداوند.

«پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟»، «نامیدی...» بیشتر ما انسان‌ها ناامید هستیم، چرا؟ برای این که وضعیت خودمان را پیش چاره‌گر نمی‌بریم، فضا را باز نمی‌کنیم.

می‌گوید ما مثل مس هستیم، همانیدگی‌ها مثل مس است و اکسیر طلاکننده آن «نظر یک عارف» است یا ما باید پیش مولانا فضاگشایی کنیم، دائماً این شعرها را بخوانیم، اکسیر نظر مولانا به ما بزند و مس ما را طلا کند.

پس ناامیدی‌مان را پیش خداوند می‌بریم یا پیش مولانا، تا از این درد بی‌دوا یعنی من‌ذهنی بیرون بجهیم.

چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت ز آن دم جان در دل او گل شکفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۸)

جان او بشنید وحی آسمان گفت: اگر بگرفت ما را، کو نشان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۹)

گفت: یا رب دفع من می‌گوید او آن گرفتن را نشان می‌جوید او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۰)

دفع گفتن: جواب رد دادن

پس بنابراین وقتی شعیب رفت به آن شخص گفت که پیغام خدا این است، شعیب وقتی به او نزدیک شد، شاید از طریق قرین، از دم شعیب می‌گوید جان او شکفت، یعنی هشیاری‌اش رفت بالا، فهمید که واقعاً وقتی مرکز ما همانیده باشد، خداوند ما را می‌گیرد.

«جان او بشنید وحی آسمان»

گفت: اگر ما را می‌گیرد «نشان» کو؟ شعیب به خداوند گفت که قبول نمی‌کند، از من نشانه می‌خواهد.

گفت: ستارم، نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۱)

یک نشان آنکه می‌گیرم ورا آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۲)

وز نماز و از زکات و غیر آن لیک یک ذره ندارد ذوق جان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۳)



ستار: بسیار پوشاننده

ابتلا: سختی، آزمایش، امتحان

صوم: روزه

خداوند می‌گوید من «ستارم»، عیب‌ها را می‌پوشانم، نمی‌توانم چیزی بگویم، اما فقط برای امتحانش یک رمزی می‌گویم. این‌که این شخص نماز و زکات و روزه و دعا خیلی زیاد می‌کند، ولی در هیچ‌کدام از این کارهای معنوی‌اش «ذوقی» نیست. «لیک یک ذره ندارد ذوق جان»

می‌کند طاعات و افعال سنی لیک یک ذره ندارد چاشنی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۴)

طاعتش نغزست و، معنی نغز نی جوزها بسیار و، در وی مغز نی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۵)

ذوق باید، تا دهد طاعات، بر مغز باید، تا دهد دانه، شجر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۶)

سنی: بلند، رفیع

نغز: خوب، نیکو، لطیف

جوز: گردو

بر: بار درخت، میوه، محصول

شجر: درخت

می‌گوید عبادت زیاد می‌کند و کارهای مهمی می‌کند این شخص، اما هیچ‌گونه مزه‌ای در جانش وجود ندارد، این‌ها را همه «پلاستیکی» می‌کند، چون حضور ندارد و می‌گوید طاعتش، عبادتش نغز است، عالی است، ولی «مغز» ندارد. گردو دارد، ولی این گردوها مغز ندارند.

می‌گوید باید «ذوق» باشد. «ذوق» هم از حضور می‌آید. شخص باید فضا را باز کند، مرکز را عدم کند، تا طاعتش میوه بدهد و دانه مثل بادام و گردو هم باید مغز داشته باشد، تا وقتی می‌کارد از آن درخت به‌وجود بیاید.

دانه بی‌مغز کی گردد نهال؟ صورت بی‌جان نباشد جز خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۷)

این بیت که آخرین بیت است، نتیجه خوبی است. می‌گوید اگر دانه «پوک» باشد مثل دانه بادام، این هیچ‌موقع «درخت» نمی‌شود و «صورت بی‌جان» یعنی من‌ذهنی که جان ندارد، این فقط «خیال» است «صورت بی‌جان» آخرسر «خیال» می‌شود و به خداوند زنده نمی‌شود. باید فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم، تا این عدم باز بشود، باز بشود، تا ما به او زنده بشویم. تا زمانی که «صورت بی‌جان» داریم در ذهن، این تا آخر «خیال» خواهد ماند و به خداوند زنده نخواهد شد، درست مثل این که یک بادامی که «مغز» ندارد، می‌کاریم زمین، آب هم بدهیم، کود هم بدهیم، آفتاب هم بیفتد، فایده ندارد، این «درخت» نمی‌شود.

آدرس مشرف کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText